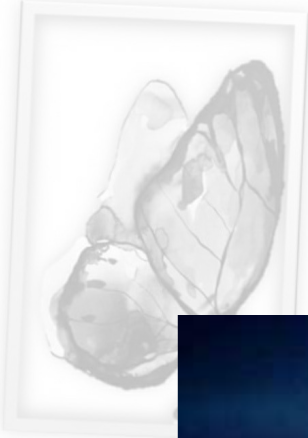




DONYA



نیلو فری
از حسن
تهانیر



اثری از نیلو امیری



DONYAIEAMAMNOE

#مقدمه

من همان دختری ام که هیچ کس اشکم را نخواهد دید...

دختری هستم که با تمامی روح و لطافت دخترانه اش...

کمی مردانگی چاشنی روح مهربانش کرده تا مغرور به نظر بیاید....

ولی کسی چه میداند که من از هر تنهایی، تنها ترینم...

خلاصه ی داستان :

داستان درباره ی دختری به اسم نیلوفره که همه نیلو صداش میکنند.

این نیلو خانم چندتا دوست مهربون و شیطون داره که عاشقانه دوستشون داره...

DONYAIEAMAMNOE

داستان از اونجایی شروع میشه که نیلو واس انجام کار خیر هر روز به کودکانهای سرطانی سر
میزنه و در همون حین متوجه میشه که...

ژانر: عاشقانه / غمگین / کمی طنز

پارت ۱

DONYA IEMAMNOE

در حالی که داشتم قهوم رو میخوردم از پنجره ی اتاقم بیرون رو نگاه میکردم.

هوا بارونی بود و من همیشه عاشق این

بودم که از پشت شیشه به قطره های بارون نگاه کنم.

نمیدونم چرا ولی همیشه این کار بهم آرامش میداد.

باغ خونه انگار مثل بهشت شده بود هر وقت بارون میومد همه چیز از نظرم قشنگ تر میشد.

لیوانی که حالا از قهوه خالی شده بود رو گذاشتم رو میز.

DONYA IEMAMNOE

در همین حین موبایلم زنگ خورد.

فاطمه بود. دوستی که از مهد کودک با هم دوست بودیم عین خواهر بود برام. خیلی دوستش دارم.

لبخندی زدم و تلفنم رو جواب دادم:

DONYAIEAMMNOE

-الوووو نیلو خره گاوه نره حالت چطوره؟

-فاطمه خجالت بکش این چه طرز حرف زدنه؟

-عشقم میدونی که من همیشه با تو اینجوری حرف میزنم گلم.

-فاطمه اگه تا چند لحظه دیگه همینطوری حرف بزنی تضمین نمیکنم که روت بالا نیارم.

-نیلو خیلی چندش و حال بهم زنی. اصلا یادم رفت چی میخواستم بگم وایسا فکر کنم... حواس
نمیداری واس ادم که...

در حالی که میخندیدم , وایسادم که خانم آلازایمری حرفش رو یادش بیاد...

DONYAIEAMMNOE

بالاخره بعد ۳ دقیقه حرف زد:

-هو بیشعور نخند میزنم بمیریا.میخواستم بگم که حوصلم سر رفته پاشو لباس بپوش و از اون
پيله ی مزخرف تنهاییت در بیا.

-اما آخ...

-زر اضافی نزن. میای یا به زور بیارمت بزغاله ؟

-باشه من که حریف تو نمیشم میام.

-افرین عشقم تا ۳۰ دقیقه دیگه اونجام زود حاضر شو.

-باشه عزیزم به بچه ها هم گفתי بیان ؟

یه دفعه لحن فاطمه با بغض و مهربونی شد:

-نه نگفتم!میخوام با خواهر عزیزتر از جونم تنها باشم...

DONYAIEAMNOE



بدون اینکه حرف دیگه ای بزنه یا بزار من حرف بزنم قطع کرد.

میدونستم قطع کرد تا من نفهمم بغضش در مرز گریه کردنه.

DONYAIEAMNOE

هی خدا! حالا که من میخوام همه چی رو یادم بره فاطمه هی یادم میاره. البته دست خودش نیست.

منم تا ۲ ماه پیش همین بودم.

دست از افکار مزخرفم برداشتم نمیخواستم روزم رو خراب کنم.

جلوی کمدم وایسادم و مشغول انتخاب لباس مورد نظرم شدم...

#پارت_۲

یه لباس شیک انتخاب کردم و پوشیدم هر چی باشه دارم با بهترین دوستم میرم بیرون میخوام بهم خوش بگذره.

لباس رو پوشیدم خودم رو تو آینه برانداز کردم واقعا بهم میومد.

DONYAIEAMNOE

قبل از سر کردن شالم، تصمیم گرفتم کمی آرایش کنم.

یه آرایش ملیح و دخترونه رو صورتم پیاده کردم. واقعا خوب شده بودم.

چشمای مشکیم با اون خط چشمی که کشیده بودم، خیلی کشیده تر شده بودن و بیشتر به چشم

میومدن .

گونه های متناسبی داشتم که با اون رژ گونه ی هلویی بیشتر تو دید بودن.

بینیم که عمل کرده بودم. ولی نه اونطوری که خیلی ضایع باشه. اخه بچگی یه بار وقتی بازی میکردم با صورت خوردم زمین و بینی نازنینم نابود شد.

تا سن ۱۸ سالگی با اون بینی نکبتی سر کردم ولی همین ۲ سال پیش عملش کردم. هه بعد از اون اتفاق شوم که باعث شد من سه سال تو تنهایی دست و پا بزنم.

لبامم که خدا دادی قلوه ای و صورتی بود و حالا با اون رژلب کمرنگ صورتی زیباتر شده بود.

با تک زنگی که فاطمه زد بیخیال کنکاش خودم شدم.

با سرعت جت ماندی شالم رو سر کردم و کیف ست مانتوم رو برداشتم و وسایل مورد نیازم رو
توش گذاشتم.

برقا رو خاموش کردم و در رو قفل کردم.

کفش های عروسکی تختم رو پوشیدم.

چین این دخترا با کفش های پاشنه ۱۰۰ سانتی راه میرن یعنی پاشون قلم نمیشه؟؟

با بوقی که میدونستم فاطمه زده عین این سگته ای ها سوار آسانسور شدم.

میدونستم الان که فاطمه منو ببینه به خونم تشنس.

آخه همیشه به ان تایم بودن خیلی حساسه .

آسانسور که وایساد، به سمت ماشین فاطمی پرواز کردم.

نشستم همانا و ضربه ای که به سرم خورد همانا.



-الغ چرا میزنی ؟

-نکبت بیشعور من صدمه به تو نگفتم زود باش معلوم هست چه غلطی میکنی ؟

DONYAIEAMNOE

-اووووو حالا انگار چی شده ؟ همین دیر کردم همش..

-نیلو دهن منو وا نکن،همون ۵مینت جیگر منو دراور میدونی که چقدر حساسم خو میمیری یکم زود بیای منو حرص ندی؟نمیگی از عصبانیت پوستم چروک میشه کسی منو نمیگیره میدونی..

-فاطمه جان عزیزم، خر قشنگم نفس بگیر این ماشین کوفتی رو روشن کن بریم.دیر شد....

پارت_۳

بالاخره فاطمه دست از غر زدنش برداشت و

ماشین رو روشن کرد.

همونطور که تو خیابونا عین بیکارا میچرخیدیم, تصمیم گرفتیم بریم خرید کنیم.

از اونجایی که من به شخصه عاشق خریدم,

جیگر فاطمه رو در اوردم تا یه چیز درست و حسابی بیگرم.

DONYAIEAMNOE

همیشه همینطوری بود باید از یه چیزی خوشم میومد تا میگرفتم. هرچند فاطمی هم از خجالتم در. اومد و حسابی کارم رو تلافی کرد.

خلاصه بعد از ۴ ساعت خرید و اینور اونور

رفتن, از پاساژ بیرون اومدیم و چون در

مرض نابودی از نظر غذایی بودیم, تصمیم گرفتیم بریم و ناهار بخوریم.

وسیله ها رو داخل ماشین فاطمی گذاشتیم و

خودمون هم سوار شدیم و رفتیم به یه رستوران شیک و ناهار خوردیم.

DONYAIEAMNOE



بعد از ناهار فاطمه منو رسوند خونه و وقتی جلوی در خونه نگه داشت گفت:

-نیلو جونم!

-باز چی میخوای فاطمه؟

DONYAIEAMNOE

-لیاقت نداری دیگه باهات مثل ادم حرف بزنم. پرروووووو!

-دیوونه! بگو چی میخوای بگی میخوام برم بخوابم.

-خب بابا! تو هم با این خوابت. میخواستم بگم جمعه ی این هفته یعنی ۵روز دیگه

منو ارینا و یلدا میخوایم بیایم خونت.

-ااا واقعا؟ یعنی از مسافرت اومدن؟

-اووووووو خانمو باش! سلام صبح بخیر بله دیشب رسیدن.

-بس چرا به من نگفتن؟

DONYAIEAMNOE



-چون اون ۲تا خنگولم مثل تو مرگ خواب دارن!

-بس تو چطوری فهمیدی اونا اومدن؟

DONYAIEAMNOE

-چون دیشب ی پیام از طرف یلدا واسم اومد که گفت رسیدیم.

-اها باشه. بس من جمعه منتظر تونم با اون دو تا اویزون دیگه بیاید

-نیلوی عزیزم در اینکه اونا اویزونن شکی نیست ولی گلم من به این خوبی.

-یکی تو خوبی یکی خواجه حافظ شیرازی.

زیاد حرف زدی وقتمو گرفتی. منتظر تونم بابای.

بعد سریع گونشو بوسیدم و از ماشین پیاده شدم و خریدامو برداشتم. بیچاره

DONYAIEAMNOE



فاطمه همینطوری مات مونده بود.

والا اگه میذاشتم حرف بزنه تا صبح منو نگه میداشت.

DONYAIEAMNOE

ولی میدونستم به دل نمیگیره و ناراحت نمیشه.

سوار اسانسور شدم و وقتی به واحد خودم رسیدم. در رو با کلید باز کردم و وارد خونه شدم.

کفشامو در اوردم و خودم رو ولو کردم رو کاناپه...

#پارت_۴

اصلا حس لباس عوض کردن رو نداشتم.

هی! یادش بخیر وقتایی که سر عوض کردن لباس تنبلی میکردم , مامانم هی میگفت :

دختر انقدر شلخته و نا منظم ؟ تو رو فردا

DONYAIEAMNOE



پس فردا یکی بیاد بگیرتت سر ۱ روز

نشده میای ور دلم خودم .اون بدبختم

DONYAIEAMAMNOE

آزگار میکنی.

هه!الان کجاست اون مادری که ادعای مادر بودنش میشد ؟

دست از سر این افکارای مزخرفم برداشتم.

به خونه ام یه نگاه اجمالی انداختم.

واس یه دختر تنهایی مثل من خوب بود...

البته این خونه رو با پول پس انداز خودم خریدم.

حتی نمیخواستم زیر دین پدر و مادری باشم که فقط اسمش رو یدک میکشن.

DONYAIEAMAMNOE

خونه کلا ۱۸۰ متر بود. هال تقریبا متوسطی داشت.

۲ خوابه بود و دیزاینش که چون کار خودم هست، عالیه (از بس خود شیفته ای)

- وجدان جان من اندازه ی کافی امروز با

اون فاطمه ی منگل سر و کله زدم انرژیم

تحلیل رفته. تروخدا بیخیال شو و برو تا

صدات به گوشم نخوره.

دیگه این وجدان خرفت حرفی نزد. بهترا شرش کم.

بالاخره با بی حالی از رو کاناپه بلند شدم تا هم لباسام رو عوض کنم و هم یه دوش مختصری بگیرم.

تا این کوفتگی از بدنم خارج شه.

#پارت_۵

بعد از اینکه لباسامو عوض کردم حولم رو برداشتمو ؛ مسیرمو به سمت حموم تغییر دادم.

DONYAIEAMMOE

وارد حموم شدم و وان رو پر از آب داغ کردم.

شامپو بدن و کمی گل یاس هم تو اب ریختم.

اروم تو وان نشستم.چشمامو بستم و ناگهان تمامی تنهایی این ۳ سالم مثل یه فیلم از ذهنم گذشتن.

یه پوزخند زدم و چشمام رو باز کردم و با تکیه دادن سرم سعی کردم این افکار چرت و پرتو از ذهنم بیرون کنم.

یه دفعه یاد اون موضوعی که قرار بود با بچه ها (آرینا،یلدا،فاطمه) روش فکر کنیم،افتادم.

محکم با دستم زدم رو پیشونیم.

چقدر من خنگم اه(نیلو جونم تازه فهمیدی کم داری و الزام برت اوت کرده)

DONYAIEAMMOE



-باز تو اومدی اخه من چه گناهی دارم که باید هر روز با توی بی عقل سر و کله بزنم؟

(از خداتم باشه وجدان مهربونی و نازی مثل من داری)

DONYAIEAMANOE

-هه! جوک میگی؟ بیا برو من اعصاب ندارم!

(باشه بابا بچه زدن نداره. اصلا باهات قهرم. دختره ی بی لیاقت)

-برو بابا چندشششش!

اهههه واس ادم حواس نمیزاره که این وجدان مزاحم.

اخه قراره که با بچه ها با هم به یه سازمانی که بچه های سرطانی رو نگه داری میکنن کمک کنیم.
یادم باشه جمعه باهاشون مشورت کنم.

همیشه از بچگی ارزو داشتم وقتی که بزرگ شدم، به این بچه ها کمک کنم. تا این موضوع رو بهتر
درک کنم که فقط من نیستم که درد دارم.

دیگه نشستن تو وان بس بود. بلند شدم و
DONYAIEAMANOE



خودم رو قشنگ شستم و تمیز کردم.

واقعا سر حال شده بودم. بعد حموم به این خوبی یه خواب راحت خیلی میچسبه.

DONYAIEAMNOE

بعد از ۱ ساعت فیکس که در حال

شستشوی خودم بودم، از حموم بیرون اومدم و حوله ی تن پوشم رو پوشیدم.

#پارت_۶

به اتاقم رفتم و قبل از پوشیدن لباس،

مام و لوسین به بدنم زدم.

تمیزی واسم خیلی مهم بود. و سر همین موضوع یلدا همش بهم میگفت:

–دختره ی از دماغ فیل افتاده!

DONYAIEAMNOE



و من چقدر به حرفش میخندیدم .

مام و لوسیون رو گذاشتم رو میز ارایشم و

DONYAIEAMNOE

کمدم رو باز کردم تا لباس بپوشم.

یک دفعه یاد آرینا و یلدا افتادم.

با یاد اوری این که یه هفتس ندیدمشون،

دلم واسشون پر کشید.

اخه واس یه ماموریت کاری (دیزاین داخلی) رفته بودن شمال تا کار مشتریون که یک خونه ی
ویلائی بود رو انجام بدن.

جالبش اینجا بود که یلدا و آرینا علاوه بر اینکه دوست بودن، باهم تو یه یک شرکت معروف
همکار بودن.

منم کار طراحی داخلی رو انجام میدم. یکی از دوستای بابای فاطمه واسم جور کرد.

DONYAIEAMNOE

ولی این یک ماه تابستون رو مرخصی گرفتم چون واقعا خسته شده بود و به خاطر سوابق درخشانی هم که داشتم راحت راحتم که نه اما تونستم مرخصی بگیرم.

اما این فاطمه ی دیوونه هنوز درگیره. میگه حوصله ی کارو ندارم و اینا.

من و بچه ها تقریبا یک رشته بودم و هممون هم از همون اول به طراحی علاقه داشتیم.

وقتی دانشگاهمون تموم شد، من به علاوه ی ارینا و یلدا دنبال یه شغل مربوط به رستمون گشتیم که خدارو شکر پیدا کردیم و الانم خیلی موفقیم.

بعد از پوشیدن لباسام موهای خرماییم

رو که تقریبا بلند بودن رو آزادانه دورم

ریختم و کولر رو روشن کردم و در اخر رو تخت شیرجه زدم.

همین که سرم رو روی بالش گذاشتم خواب منو تو آغوش گرمش گرفت و به خواب عمیق اما پر از آرامشی فرو رفتم.



پنج روز بعد (جمعه)

از صبح تا حالا در حال نظافت گیری و

DONYAIEAMNOE

گردگیری بودم دیگه پدرم در اومده بود.

منی که همیشه ساعت ۲ ظهر بیدارم میشم

امروز ساعت ۱۰ بیدار شدم و الان که ساعت ۱۷:۳۰ دارم عین چی کار میکنم.

دیگه واقعا رو به موت بودم. آخرین شیشه

ی بوفه رو تمیز کردم و بعدش دقیقا

مثل یه جنازه ولو شدم رو کاناپه.

انقدر خسته بودم که نمی توانستم چشمام رو باز نگه دارم.

آروم آروم چشمام بسته شد و دیگه هیچی نفهمیدم.

نمیدونم ساعت چند بود که از خواب ناظم بیدار شدم.

مغزم آروم داده بود و هیچی یادم نمی یومد.

وقتی چشمم به ساعت افتاد، تازه ویندوزم بالا اومد.

چنان جیغی کشیدم که خودمم کر شدم

ولی چون خونه عایق صدا بود؛ همسایه ها با صدای بلند اذیت نمی شدن.

وگرنه با اون جیغی که من کشیدم الان میریختن سرمو بایدم فاتحم رو میخوندم.

عین این عقب افتاده ها دستم رو مشت کردم و کوبوندم به مخم تا این افکار از ذهنم خارج شن.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE



چنان محکم زدم که سرم درد گرفت.

همونطور که سرم رو میمالیدم، عین جت

سمت اتاقم رفتم تا حاضر شم.

اول رفتم حموم و یه دوش تقریبا کوتاه گرفتم تا خسته به نظر نیام.

بعد حموم دوباره لوسیون و مام زدم و موهام رو سشوار کشیدم و با برس حرارتی صاف صافشون کردم.

حالا میرسیم به قسمت اصلی که چی بپوشم؟

کمد لباسام رو باز کردم تا یه چیز مناسب

واس این دور همی دوستانمون انتخاب کنم.

بالاخره تصمیم گرفتم که یه بلوز سفید



رنگ که تقریبا سر شونه هاش لخت بودن

با یه دامن چسبان کرم (نسکافه ای) رنگ که بغلش کمر بند داشت بپوشم.

DONYAIEAMANOE

واقعا تو اون لباس بی نظیر شده بودم.

اندامم به خوبی قاب گرفته شده بود.

پشت میز ارایشم نشستم و یه ارایش خیلی ساده ولی شیک انجام دادم.

واقعا زیبا شده بودم.

در آخر؛ صندل های مجلسی رو پوشیدم.

کمی هم از عطر خوشبووم به مچ دستم و گردنم زدم.

همه چیز عالی شده بود.

DONYAIEAMANOE



از اتاق بیرون اومدم و در رو بستم.

به پذیرایی رفتم. واقعا ایول به خودم.

جای جای خونه از تمیزی برق میزد.

وسایل پذیرایی آماده بودن.

در همین حین آیفون به صدا در اومد و لبخند شیرینی روی لبم نشست.

#پارت_۸

وقتی که در رو باز کردم یک آمازونی عین وحشیا حمله کرد بهم.

نفس کم آورده بودم. با بدبختی از خودم جداش کردم.

آرینا:وای نیلو دلم واست یه ذره شده بود نکبت!

DONYAIEAMNOE



-ارینا جان! من واقعا نمیدونم چطوری این لطف تو رو جبران کنم. چقدر که تو منو دوست داری. اصلا دوست داشتنت فوران میکنه.

انقدر بامزه گفتم که آرینا قهقهه زد.

DONYAIEAMNOE

-ارینا ترو خدا اروم تر خونه هر چقدر دوست داشتی بخند ولی جان من اینجا رعایت کن.

چنان مظلوم گفتم که آری فقط چند لحظه نگام کرد.

بعدش گفت: دختره ی نفهم نمیگه هر وقت اینجوری نگام میکنه روح ادم از بدنش جدا میشه
انقدر ملوس میشه.

یه دفعه صدای یلدا اومد: اه گمشو کنار دیگه بزار منم این تحفه رو ببینم.

یه دفعه ارینا از ا ن فاز احساسی در اومد و گفت:

ارینا: -آخه این بد ریخت چی داره که تو میخوای ببینیش ؟

یلدا: -هرچی هست از توی سیاهوخته بهتره!
DONYAIEAMNOE



آرینا هم که شدیدا به رنگ پوستش حساس بود؛

با یه حالت قهر داخل خونه شد.

منو یلدا خندمون گرفته بود این بشر هیچ وقت ادم نمیشد.

DONYAIEAMAMNOE

یلدا: _آخیش! رفت بیا بغلم دوستم!

یلدا هم نامردی نکرد انقدر بوسم کرد که رو صورتم جای رژلبش مونده بود.

خواستم یه جیغ بزنم که یلدا گفت:

-تروخدا جیغ نزن بزار بریم اخه میدونی همسایه ها اذیت میشن.

چشم سفید داشت حرفی رو که به ارینا زدم بهم مینداخت.

بعد این حرف سریع جیم زد داخل میدونست اگه بیشتر بمونه حسابش با کرام الکاتبینه.

DONYAIEAMAMNOE



رفتن یلدا همانا و منفجر شدن از خنده با آرینا همانا.

بیشعورا داشتن به اینکه منو دست انداختن میخندیدن.

یه لبخند محو زدم همین که خواستم برم داخل خونه.

DONYAIEAMNOE

فاطمه گفت: حالا دیگه اون دوتا رو دیدی من رو یادت رفت پشگل؟

تازه یاد این فاطمه ی بیچاره افتادم .

انقدر با اون دوتا وراج سرگرم شده بودم که یادم رفته بود اینا باید ۳نفر باشن.

از خنده قرمز شده بودم اخه فاطمه چنان با حرص این حرف رو زده بود که اگه میذاشتن , تو همون راه پله از خنده پخش زمین میشدم.

#پارت_۹

آره بخند حقم داری بخندی. اصلا راست میگفته نو که اومد به بازار؛ کهنه میشه دل آزار.

DONYAIEAMNOE



بعد از حرفش خواست بره داخل که نذاشتم و محکم بغلش کردم و زیر گوشش گفتم:

—خواهر من، عزیز من حتی اگه بمیرم هم، تو جات تو قلبم منحصر به فرد.

DONYAIE MAMNOE

فاطمه:—باشه بابا اشکم رو در آوردی. بیا بریم داخل تا این دلکا صداشون در نیومده.

بعد از حرفش از هم جدا شدیم و اون یه خنده مصنوعی زد تا من بغض صداش رو نفهمم.

به روش نیاوردم و عقب وایسام تا اون اول بره.

بعد فاطمی خودم رفتم داخل و در رو بستم.

یلدا یه دفعه وقتی منو و فاطمه رو دید باهم گفت: —کجا بودید روانیا. حالا میرید کارای خاک

برسری میکنید و صداش رو در نمیاری؟

نمیگید دوتا دختر دم بخت و مجرد و صد البته چشم و گوش بسته اینجا هستن که اگه خدایی

نکرده مارو ببینن چی میشه ؟

فاطمه از خنده سرخ شده بود و ارینا هم بدتر از اون.

منم خندم گرفته بود ولی کوسن رو مبل رو برداشتم و پرت کردم سمت یلدا و با عصبانیت ظاهری گفتم:

DONYAIEAMMOE

-اولا بشین سر جات کم چرت و پرت بگو خل و چل!

دوما تو دست هر چشم و گوش بسته ای رو از پشت بستی.

سوما کسی نیاز نیست تو رو منحرف کنه تو خدادادی؛زیادی انحراف فکری داری.

بعد رو کردم به فاطمی و آری و با یه لحن مسخره ای گفتم: -راحت باشین دوستان گلم بخندید .

اینو که گفتم این دوتا چنان زدن زیر خنده که سقف لرزید.

خود یلدا هم همراهی شون میکرد.

منم با همون جذبه ی الکیم رفتم آشپزخونه تا شربت بیارم براشون توی این گرما شربت خیلی میچسبید.

وقتی پام رو گذاشتم تو آشپزخونه از خنده ریسم رفتم

DONYAIEAMMOE

کل کلامون خیلی بامزه بود.

همیشه همینجوری بود وقتی با این سه تا بودم شیطان تر از همیشه میشدم و میتونستم خاطرات تلخم رو برای مدتی به فراموشی بسپرم.

DONYAIEAMAMNOE

#پارت_۱۰

بیخیال افکار آزار دهنده شدم و خواستم یه امشب رو با بچه ها بیخیال همه چیز شم.

فقط خودمون رو عشقه بابا. دنیا که همیشه به من زخم میزنه.

بس من میخندم شاد میمونم تا انتقام بگیرم از دنیایی که به هیچ کس وفا نمیکنه.

شربت های آلبالو رو گذاشتم تو سینی و

بردمشون هال. صدای خنده های بچه ها رو هوا بود.

DONYAIEAMAMNOE

منم از خنده ی اونا خندم گرفته بود.

با همون لبخند؛ شربت رو بهشون تعارف کردم و واس خودم هم برداشتم و سینی بردم و گذاشتم
تو آشپزخونه و دوباره برگشتم پیش دوستانم.

به بچه ها که در حال خندیدن بودن ؛ گفتم:-بس دیوونه ها انقدر نخندید شربتتون رو بخورید تا
گرم نشده.

بچه ها هم که تازه دست از خندیدن برداشتن عین بچه های آدم، نشستن سر جاشون و دست از
سروکله زدن با هم برداشتن.

تعجب کرده بودم اینا انقدر ساکت و اروم باشن و به حرف من گوش بدن ؟

فاطمه که تعجب منو دیده بود در همون حین گفت:- اونجوری نگامون نکن.ما حالا نقشه ها داریم.
امشب چه شبی شود.

بعد این حرف فاطمه آرینا و یلدا به هم یه نگاه شیطون ردو بدل کردن و به خوردنشون ادامه
دادن.

من که از نقشه ی اینا سر در نیاورده بودم با خنده گفتم: شما که هر غلطی دلتون میخواد انجام میدید بس اینم روش.

وبعد این حرفم با هم خندیدیم. خودشون هم میدونستن چه شرایی هستن و دومی ندارن.

بعد از خوردن شربت ها سینی رو اوردم و لیوان ها رو جمع کردم.

در همین حین آرینا گفت:-زود بیا که بازیمون رو شروع کنیم چون بدون تو صفا نداره.

-باشه سیاسوخته جونم.

و بعدش سریع پریدم تو آشپزخونه.

آرینا یه جیغ خفیفی از حرص کشید و من تو آشپزخونه و فاطی و یلدا تو هال از خنده در مرض ترکیدن بودیم.

آرینا پوستش یکم سبزه ی تیره بود و ما هر وقت بهش میگفتیم ساسوخته حرص میخورد و میگفت:از پوست طبیعی شما که بهتره .

ولی الحق که به فیس جذابش می اومد. ما هم این حرف رو واس شوخی میزدیم.

ولی ارینا با پنکک پوستش رو روشن میکرد ولی در هر صورتت زیبا بود و جذب و در نگاه اول اون چشمای قهوه ای سوختش که مژه های فر و بلندش سایبانش شده بودن؛ توجه رو جلب میکرد.

ابروهایی کشیده داشت و گونه های متناسب با یه بینی عملی خدادادی ولبای خوش فرمش.

و موهای تقریبا بلندش که به تازگی به رنگ روشن درشون آورده بود.

من کلا عاشق صورتش بودم.

مظلومیت خاصی همیشه با وجود شیطننتاش تو صورتش بود .

با صدای یلدا که میگفت:- نیلو جان به ابدیت پیوستی ؟

من رو از فکر کردن در آورد. از تو آشپزخونه بلند گفتم:- اومدم دخترا!!

لیوان های شسته رو گذاشتم رو سینک تا خشک بشن.

زیر دستی واس میوه ها هم که تو هال رو میز عسلی بود. بس با خیال راحت برگشتم تا ببینم
میخوان باز کدوم بیچاره ای رو اذیت کنن ؟

#پارت_۱۱

وقتی نشستم پیششون. یلدا گفت:- نیلونه و نمیدونم همیشه و اخه نیار باشه ؟ بزار یکم امشب
خوش باشیم و یکم بخندیم.

تو هم از این نصیحت مادر بزرگانت دور شو.

خندم گرفته بود. بیچاره چقدر دلش پر بود ولی تا حدودی فهمیدم با اون گوشی و یه سیمکارت
دیگه میخوان چیکار کنن.

یه دفعه فاطمه بشگن زد و گفت:- کجایی خوشگله؟ حله.؟

یکم تفریح بد نبود. بس گفتم: -حله!

بچه ها یه هورا کشیدن و گفتن:- حالا!

و یلدا که گوشیش دستش بود، سیمکارتش رو در آورد و یه سیم دیگه گذاشت.

و یه شماره ی روی کاغذی که دستش بود رو انتخاب کرد و نوشت.

تو شیطنت ها واذیت کردن پسرها؛ یلدا دست همه رو از پشت بسته بود.

DONYAIE MAMNOE

بیخیال فکر کردن شدم و حواسم رو معطوف بوقی که میخورد کردم.

یه دفعه یه صدای نازک گفت:الووووو!

این پسر بود ؟ با این صدای دورگه پسر بود ؟

بسم الله خدایا اخر زمان شد پس فردا قیامته.

بچه ها از خنده سرخ شده بودن. من بدتر از همشون بودم.

یلدا هم بازی رو شروع کرد: -سلام جیگرم خوبی ؟ یلدام

DONYAIE MAMNOE

پسره هم که معلوم بود خر کیف شده با همون صدای جیغ جیغوش گفت:- سلام یلدای من خوبی
نفسم ؟

نفسامون در نمی یومد انقدر اروم میخندیدیم که صدامون نره اونور خط .

DONYAIEAMAMNOE

بیچاره یلدا از خنده داشت میمرد. ولی نمیتونست کاری کنه ؟

یلدا:-عالیم عزیزممممم!

یه دفعه صدای یه دختره بدصدا، از اونور خط گفت:-آورینم با کی حرف میزنی ؟

اوققققق!آروینت بخوره تو سرت با اون صدای دخترونش.

ما از خنده دست و پرمون رو گاز می گرفیتم.

یلدا تو این هیری ویری که اون دوتا از پشت خط با هم حرف میزدن، عمدا با صدای بلند گفت تا
اون دختره بشنوه:-آروین بیشعور! خجالت نمیکشی ؟ من فکر میکردم تو فقط منو دوست داری.

واقعا که! ولی حالا فهمیدم که تو آشغالی بیش نیستی ..

DONYAIEAMAMNOE

همه ی اینارو با عصبانیت و بغض الکی و ساختگی میگفت. بعد زدن حرفش که چهارتا فحش ابدارم نثار اون پسره ی دختر نما کرد، گوشی رو روی پسره که سعی داشت یلدا رو متقاعد کنه قطع کرد.

اخه پسره ی احمق انقدر ذوق مرگ شده بود که پیش خودش نگفته بود این یلدا کیه ؟ و از همه بدتر اصلا یادش رفته بود خودش رو معرفی کنه.

DONYAIEAMAMNOE

بعد قطع کردن یلدا؛ چهار نفری منفجر شدیم از خنده.طوری که خدا بهمون رحم کرد سقف خونه نریخت رومون.

#پارت_۱۲

تقریبا فکر کنم ۱ساعت و نیم درحال سرکار گذاشتن اینو اون بودیم.

وبعدش هم تا ۱۰امین میخندیدیم.

دیگه خسته شده بودیم که یلدا گفت:-این دیگه آخریه دوستان منگلم!صبور باشید.

ماهم قبول کردیم.والا این همه تحمل کردیم. اینم روش.

DONYAIEAMAMNOE

آخرین شماره رو گرفت و گذاشت رو اسپیکر بعد ۵؛۶ بوق که خورد، یه صدای بم و مردونه گفت:-
بله بفرمایید!

یلدا:-سلام عشق من خوبی گوگولی؟

DONYA IEMAMNOE

خندم گرفته بود این با این صداش کجاش گوگولی بود؟

پسره:-ببخشید خانم فکر کنم اشتباه گرفتید.

یلدا به ناز صداش اضافه کرد و گفت:-اوا عزیزم! منو یادت نمیاد؟

پسره یه دفعه آمپر چسبوند و گفت:-اخه دختره ی نفهم من بیکارم با تو امثال تو سروکله بزنم؟
برو خدا روزیتو جای دیگه بده دیوونه!

بعد انگار که داشت با خودش حرف میزد گفت:دختره ی احمق منو از خواب بیدار کرده چرت و
پرت میگه.

بعدش بدون اینکه اجازه بده یلدا چیزی بگه، گوشی رو قطع کرد.

DONYA IEMAMNOE

من که همینجوری مونده بودم. بچه ها هم تو بهت بودن.

آخه بین این همه پسرای که سرکارشون گذاشتیم، هیچ کدوم انقدر جدی و مغرور نبودن.

تا چند لحظه تکون نمیخوردیم. نه اینکه بهمون بر خورده باشه نه.

DONYAIEAMNOE

به خاطر این بود که پسره انقدر خشن و مغرور حرف زده بود و هممون لال بودیم.

یعنی هنوزم اینجور انسان های باشعور هستن؟

خداروشکر باز جای امیدی هست.

یه دفعه فاطمه گفت: -ایول جذبه! خوردی یلدا جون؟

همه که مثل هم نیستن. اگه نوش جونت شده، هسته شو تف کن بیرون عزیزم!

من و آرینا با لبای خندون به کل کل این دوتا نگاه میکردیم.

یکی این میگفت یکی اون میگفت. ماشالله هیچ کدوم هم کم نمی آوردن.

DONYAIEAMNOE



نگام به ساعت دیواری افتاد. ساعت ۲۲:۳۰ بود.

از جام بلند شدم. دعوایای بچه ها هم تموم شده بود.

ارینا: - کجا میری نیلو؟

DONYAIEAMNOE

- برم واس شام یه چیزی سفارش بدم تا این خندقهای بلامون رو پر کنیم.

یهو فاطمه پرید وسط حرفمون: - فست فود؟

- نخیر خانم. غذای مطبخی. تو هم انقدر فست فود نخور. بدنت داغون میشه احمق.

فاطمه که انگار بادش خالی شده باشه دوباره لم داد و با یه حالت لودگی گفت: -

کم واس من ادای ننه بزرگا رو درار. تو خودت یه ساندویچ میبینی، عین دراکولاهای آمازونی حمله ور میشی. اونوقت به من میگه: (ادای منو در آورد) انقدر این غذاها رو نخور فاطمه ایل میشی و بل میشه.

جمع کن بابا نکبت!

بعد این حرفش دوباره خندیدیم
DONYAIEAMNOE

چقدر بودنشون اینجا خوب بود. با دنیا عوضشون نمیکردم. سرمو تکون دادم و قبل از اینکه زنگ
بزنم از بچه ها پرسیدم که چی میخورن ؟

#پارت_۱۳

DONYAIEAMAMNOE

یلدا و آرینا برگ سفارش دادن.من کوبیده و فاطمه جوجه.

بعد از اینکه به رستوران مورد نظر زنگ زدم و سفارش دادم ,اومدم پیش بچه ها نشستم و رو
بهشون گفتم:-راستی قرار بود به یه موسسه ی بچه های سرطانی کمک کنیم!یادتون که هست؟

یه دفعه سه نفریشون باهم زدن تو سرشون و همزمان گفتن:وای!

از این هماهنگیشون خندم گرفت.

با خنده گفتم:-گروه سروده خوبی میشید.

و بعدش جدی شدم و گفتم:-خب...از شوخی بگذریم فردا (شنبه)حتما باید بریم و با مدیرش
هماهنگ کنیم.

DONYAIEAMAMNOE

بچه ها هم جدی شدن و فاطمه گفت:-بدون وقت قبلی که نمیشه .میدونی که چقدر مشتری دارن
و تعداد کسانی که میخوان کمک کنن تقریبا زیاده.

من گفتم:-نگران نباش!خودم چند هفته پیش خودم باهاشون هماهنگ کردم که قراره این فردا
بریم.

DONYAIEAMNOE

تا وقتی که غذا رو بیارن داشتیم راجب این موضوع بحث میکردیم.

وقتی زنگ در رو زدن ، فاطمه از جاش بلند شد و رفت و غذا رو گرفت.

میز رو خیلی با سلیقه چیدم و بچه ها رو صدا زدم تا بیایم شام بخوریم.

وقتی که اومدن و نشستن,یلدا گفت:-اوه مای گادا! ببین چه کرده نیلوی ما!

#پارت_۱۴

پشت بند حرف یلدا آرینا گفت:- فکر کنم

DONYAIEAMNOE

وقت شوهر دادنش.

بعد با یلدا زدن زیر خنده.

یدونه زدم پسه کله ی آرینا و گفتم: -

کم چرت و پرت بگو بی مخ! آخه من مگه مغز خر خوردم برم شوهر کنم خودمو گرفتار کنم؟

یلدا با خنده :- او! بابا نفس بکش . آرینا یه غلطی کرد. ولش کن میدونی که این سیاسوخته کمبود داره.

بعد این حرفش اینبار منو یلدا خندیدیم.

و آرینا یه جیغ کشید و زد تو سر یلدا و کل کلشون شروع شد.

فاطمه هنوز نیومده بود سر میز.

رو به بچه ها با صدای بلند گفتم:- دخترا شما غذاتون رو بکشید من الان میام.

اونام سرشون رو تگون دادن و بازم سرو کله زدنشون رو شروع کردن.

رفتم ببینم چرا فاطمه نمیداد که صدای حرف زدنش رو با موبایلش شنیدم.



هیچ وقت عادت به فالگوش وایسادن نداشتم.اما یه حسی منو وادار به این کار میکرد.

بالاخره صداشون رو شنیدم.

فاطمه:-سپهر باور کن نمیشه.

DONYAIEAMAMNOE

پسره که اسمش سپهر بود, از اونور چیزی بلغور کرد.

دوباره فاطمه گفت:-لعنتی! چرا نمیفهمی که اگه بدونه تو میشناسیش, اگه بدونه تو کی هستی

نابود میشه .من این کارو نمیکنم.دیگه به من زنگ نزن. فهمیدی ؟

وبعد گوشی رو قطع کرد.

یعنی این پسره سپهر کی بود که فاطمه تا این حد به هم ریخته بود.

با صدای پای فاطمه که میومد سمت میز غذا خوری ، خودمو پشت ستون قایم کردم.

#پارت_۱۵

DONYAIEAMAMNOE

سر میز شام همش فکرم درگیر بود. یعنی فاطمه چیرو داشت مخفی میکرد ؟ آخه اونم غذاش رو خیلی کم خورد. فاطمه ای که همیشه عاشق جوجه کباب خورد فکر نکنم یک سوم غذاش رو خورد.

منم زیاد نخوردم . آرینا و یلدا هم همش میگفتن شما که تا چند لحظه پیش خوب بودید. چتونه الان؟

DONYAIEAMAMNOE

و ما هر دفعه یه بهونه می آوردیم.اونا هم که دیدن ما نم پس نمیدیم. بیخیال شدن ولی هنوز هم مشکوک بودن.

آخه چطور امکان داره فاطمه ای که از پسرا اصلا خوشش نمی یومد و همیشه موقع برخورد با اونا سروسنگین بود،الان این یارو کی بود که داشت باهش حرف میزد ؟

بیخیالش شدم.دوست نداشتم زود قضاوت کنم.اگه میخواست خودش میگفت.

بعد از شام، منو یلدا ظرفا رو جمع کردیم. و گذاشتیمشون توی ماشین ظرف شویی.

بعدم رفتیم پیش اون دوتا و نشستیم.

زیر دستی گذاشتم و میوه ها رو تعارف کردم. و مشغول به خوردن شدیم و تا آخر شب که بچه ها رفتن مشغول بگو بخند بودیم و فاطمه هم یکم حالش بهتر شده بود.

DONYAIEAMAMNOE*****

بعد از رفتن بچه ها ظرفای چایی و میوه و تنقلات رو جمع کردم ولی حوصله ی شستنشون رو نداشتم.

بیخیالشون شدم و اونارم گذاشتم تو ماشین.

رفتم اتاقم و لباس راحتی پوشیدم و بیخیال مسواک و اینا شدم. با کله حمله کردم سمت رختخواب و دراز کشیدم.

چشمام رو بستم و خواستم به هیچی فکر نکنم. ولی نمیشد رفتار مشکوک فاطمه همش تو ذهنم رژه میرفت.

بین خواب و بیداری بودم که احساس کردم موبایلم ویبره میره. موبایل رو برداشتم و زیر لب یه خیر باشه گفتم و پیام رو باز کردم.

شماره ی نا آشنا بود که نوشته بود: از بهترین روزای زندگیت لذت ببر خانم خیر، حقیقت به زودی بر ملا میشه...

#پارت ۱۶

تنم یخ بست. یعنی این یارو کی بود که اینوقت شب ، همچین پیامی فرستاده بود.

من که کسی رو نداشتم که باهام خدشمت و دشمنی داشته باشه.

DONYAITEMAMNOE



گوشیرو قفل کردم و گذاشتم رو پاتختی.

یه دفعه یه استرس عجیبی گرفتم.

DONYAIEAMNOE

منی که تا همین چند دقیقه پیش واس خواب له له میزدم، الان با شک دیدن اون اس ام اس، خواب به کل از سرم پریده بود.

از جام بلند شدم، تصمیم گرفتم برم تو هال.

همونطور که مشغول تی وی دیدن بودم،

رو کاناپه دراز کشیدم. تیوی الکی روشن بود. در واقع اصلا حواسم نبود. همه ی فکر و ذکرم پیش اون پیام و صاحبش بود که کی میتونه باشه.

تو همین افکار بودم که خواب منو وادار به پیشروی افکارم نکرد.

ولی چه خوابی بود. همش تا صبح کابوس دیدم و استرس داشتم...

DONYAIEAMNOE



صبح با صدای زنگ در خونه از خواب پریدم.

سریع موقعیتم یادم اومد و حمله کردم سمت در.

DONYAIEAMNOE

همین که در رو باز کردم، فرد روبه روم که فاطمه بود با عصبانیت اومد تو و سرم داد کشید:-

دختره ی بی عقل روانی نمیگی موبایلت رو جواب نمیدی من سخته میکنم.

میدونی از کی هست دارم شمارت رو میگیرم اما بر نمیداری،؟ دلم هزارتا راه رفت.

بعد اومدم میبینم خانوم گرفته خوابیده.

چشمای عسلیش قرمز شده بود. لبای قلوه ایش رو هی میجوید.

گونه هاش از خشم نزدیک به دود کردن بودن.

همه حرفاش رو با عصبانیت عجین با بغض بهم گفت.

میدونستم چقدر نگرانمه اما با اون اتفاق دیشب، فقط سر صبح تونستم یکم بخوابم.

آروم به فاطمه گفتم:- عزیز دلم بشین واست میگم. تروخدا با خودت اینجوری نکن.

لحن آرومم یکم فاطمه رو هم آروم کرد.

رو کاناپه نشست و وقتی دید که ملحفه و بالشتم اونجاست، گفت: -تو دیشب تو حال خوابیدی؟

منم سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم و همه ی ماجرای دیشب رو گفتم.

بعد از تموم شدن حرفام به فاطمه که صورتش مثل گچ دیوار شده بود نگاهی انداختم.

یه دفعه با صدای بلند زد زیر گریه همینجوری مات و مبهوت مونده بودم.

بلند گفتم: -فاطمه چرا گریه میکنی ؟ چی شده؟؟ ترو خدا بگو داری سکت میدی.

DONYAIEAMAMNOE

#پارت_۱۸

فاطمه با حق حق طوری که انگار داره با خودش حرف میزنه گفت: -خدایا! آخه چرا ؟ چرا نیلو؟ چرا اون؟

من که هیچی از حرفاش نفهمیده بودم دستم رو گذاشتم رو دستش و گفتم :-فاطمه جون عزیزت بگو من چی گفتم که انقدر بهمت ریخت؟

یه دفعه فاطمه با ضرب بلند شد و اشکاش رو پاک کرد و گفت: -هیچی. هیچی نشده فقط یه لحظه نگران این شدم که بلایی سرت نیاره.

بد اومد و بغلم کرد و آروم زیر گوشم گفت: -مواظب خودت باش. اونم خیلی.

بعد بدون اینکه فرصت بده من چیزی بگم سریع رفت دستشویی.

من همینطوری بهت زده مونده بودم.

معنی رفتارهای ضد و نقیض فاطمه چی بود ؟

DONYAIEAMAMNOE



با صدای زنگ گوشیش، اونو برداشتم دیدم شماره ی آرینا افتاده.سریع جواب دادم.
آرینا: - فاطمی چی شد؟ بیام دنبالتون ؟ دیر شده ها امروز مثلا با سازمان قرار داریم.
محکم زدم تو سرم. اصلا یادم رفته بود.

سریع به آرینا گفتم:-آری!نیلوام.فاطمه رفته دستشویی. سریع با یلدا بیاین دنبالمون. الان حاضر میشیم.

DONYAIEAMAMNOE

بعد بدون اینکه به آرینا فرصت حرفی رو بدم، قطع کردم.

همون لحظه فاطمه از دستشویی اومد بیرون.

سریع بهش قضیه ی زنگ زدن آرینا رو گفتم و اضافه کردم که سریع آماده شه.

خودمم با سرعت به اتاقم رفتم و یه لباس رسمی مناسب با یه قرار کاری انتخاب کردم.

انقدر عجله داشتم که کلا موضوع رفتارهای مشکوک اون ناشناس و فاطمه رو فراموش کرده بودم.

یه آرایش مختصری هم انجام دادم.و مقنعه ام رو سر کردم.

آماده شدنم که تموم شد، فاطمه اومد و گفت: -بدو! بچه ها منتظرن.

سریع از خونه خارج شدیم و وقتی رسیدیم به ماشین ,سوار شدیم و بعد از سلام و احوال پرسی و غرغره های آری که چرا دیر اومدیم حرکت کردیم.

حدودا نیم ساعت بعد رسیدیم به سازمان.



از ماشین پیاده شدیم و آرینا ماشین رو پارک کردو با ما همراه شد.

رسیدیم به ساختمون. نگهبان با دیدن ما ازمون پرسید که چه کمکی میتونه بکنه؟

وما با گفتن اینکه با خانم صالحی (مدیر سازمان) قرار داریم، زنگ زد به ایشون و بعد از فهمیدن

DONYA IEMAMNOE

صحت حرف ما اجازه ی ورودمون رو داد.

همین که سمت دفتر مدیریت حرکت کردیم، در زدیم و با گفتن بفرمایید هانم صالحی وارد شدیم.

از دیدن ما خوشحال شد و گفت که زودتر از اینا منتظرمون بوده و ما با گفتن اینکه سرمون شلوغ بود قانعش کردیم.

خلاصه بعد از سلام و احوال پرسی، خانم صالحی با جدیت شروع کرد به حرف زدن.

صالحی:- ببینید خانم ها!! اینجا پرسنل و افرادی که محض رضای خدا به این بچه های طفل معصوم کمک میکنند، تقریبا زیادن.

ولی من خیلی کم دیدم که جوون هایی مثل شما انقدر با معرفت باشن و انسانیت تو وجودشون باشه.

DONYA IEMAMNOE

و بعد هم راجب یه سری چیزا از قبیل اینکه چطوری باید هزینه ها رو پرداخت کنیم و قوانین چیه و اینجور چیزا صحبت کرد.

بعد از پایان حرفش ؛ چهار تا فرم گذاشت جلومون و گفت اگه موافقید بسم الله.

ما هم مشغول پر کردن فرم شدیم وقتی رسیدم به نام پدر یه پوزخند بی صدا زدم و با همون پوزخند اسمش رو نوشتم و پای برگه رو امضا کردم و فرم رو دادم به خانم صالحی. بچه ها هم بعد از دادن فرماشون، دوباره سر جاشون نشستن.

و خانم صالحی مشغول دیدن اونها شد.

بعد از اینکه قشنگ بیوگرافی زندگیمون رو در آورد ؛ ازمون کارت ملی خواست که ما هم بهش دادیم.

و اون در آخر برای تکمیل پرونده گفت:- حتما واسم یه کپی از کارت ملیتون بیارید.

وما هم با گفتن باشه، تایید کردیم.

خب دوستان قبل از اینکه بخش های مختلف اینجارو بهتون نشون بدم ؛ باید بگم که رییس اصلی اینجا یک آقای ۲۶ساله است که اسمشون آقای کیانفر هستش. و بعد صالحی با لودگی اضافه کرد:- گفتم تا یه وقت دیدینش نگید این دیگه کیه؟

وما به این لحن با مزش خندیدیم.

خانم صالحی از جاش بلند شد و گفت:- همراه من بیاید.

با خانم صالحی همراه شدیم و اون تمام قسمت ها رو نشونمون داد. پرسنل ها رو هم بهمون معرفی کرد.

وقتی بچه ها رو میدیدم، دوست داشتم تو اتاقم میبودم و زار زار گریه میکردم.

بچه ها هم چشماشون بارونی بود.

خانم صالحی در آخر گفت: -خب بچه ها با همه چی که آشنا شدید و حالا میتونید واس چند دقیقه...

DONYA IEMAMNOE

هنوز حرفش تموم نشده بود که صدای داد یه مرد کل ساختمون رو پر کرد.

من و بچه ها از ترس رو به موت بودیم.

خانم صالحی: -ای وای آقای کیانفره. من یه لحظه برم ببینم چی شده ؟

و بعد این حرفش همین که خواست قدم برداره، یه مرد جوون از پشت سرما صداش اومد. ولی چون ما پشت به اون بودیم نمیتونستم قیافش رو ببینم.

اوه اوه گوشم پاره شد.

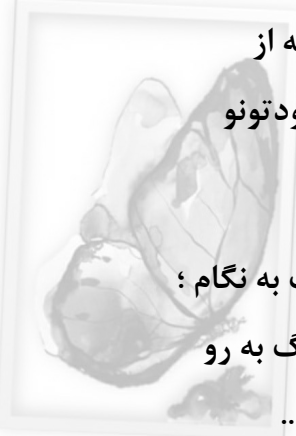
مرده چنان دادی زد که نیازمند شلوار اضافه شده بودم.

جالب بود کسی هم بهش چیزی نمیگفت.

شاید دیوانه ای چیزی هست که هیچی بهش نمیگن.

خو نیلوی احمق خیر سرش ریسه.

تو همین افکار بودم که با داد شروع کرد حرف زدن: -خانم صالحی !من چند بار باید بگم که شما که مدیر و مسئول انجام کارهایی باید حواست جمع باشه اگه حساب کتابا بهم بخوره. الان لیست سلامت حسین و علی کجاس؟



همینجوری با داد داشت صالحی بدبخت رو توبیخ میکرد که من دیگه صبر نکردم همیشه از صدای بیش از حد بلند میترسیدم. سریع رو مو کردم طرفشو گفتم :-آقا لطفا احترام خودتونو نگه دارید.

این چه طرز صحبتیه ؟ ایشون جای مادر شما هستن. تا سرش رو آورد بالا و نگاهشو دوخت به نگام ؛ رنگش پرید. تپش قلبش رو حتی از این فاصله میشنیدم. به بچه ها نگاه کردم.فاطمه رنگ به رو نداشت. پسره هم همینطوری زل زده بود به من.احساس میکردم نگاهش خیلی آشناس...

DONYAIEAMAMNOE

#پارت_۲۱

هر چی فکر میکردم نمیدونستم این نگاه، این چشما رو کجا دیدم.

آرینا و یلدا همینطوری مات مونده بودن.

آخه هر پسری به من اینجوری زل میزد،

باید قبر خودش رو با دستای خودش

میکند.ولی اینبار جنس این نگاه فرق داشت.

فاطمه آروم لب زد: -سپهر؟چطور ممکنه؟

DONYAIEAMAMNOE



انگار برق از کلم پرید. بس این بود همون سپهری که فاطمه باهاش حرف میزد.

یه لحظه نفرت از فاطمه کل وجودمو گرفت.

چرا؟ چرا هر چی ضربست من باید از عزیزانم بخورم.

فاطمه سنگینی نگاهم رو حس کرد و وقت نگاه سردم رو دید، بهت زده نگاهم کرد.

و اما سپهر، هنوزم زوم بود روم.

نگاهش کردم، چشمای زیبا و صد البته آشنایی به رنگ سبز و عسلی داشت.

ابروهای پرو مردونش به صورتش میومد.

بینی ای خوش فرم و لبهایی مردونه.

موهایی خرمایی داشت که تو نور روشن شده بودن. جذاب و دوستداشتنی بود.

یه لحظه به خودم اومدم واس چی داشتم اسکنش میکردم؟

اونم دست کمی از من نداشت یه جور با دلتنگی خاصی منو آنالیز میکرد.

هر چی میخواستم راجب همه ی اتفاقات خوب فکر کنم، بازم نمیتوستم. صالحی بیچاره هم بین ما

گیر کرده بود و حرفی نمیزد.

همه پرسنل بیرون اومده بودن. حتی بچه ها و میخواستن علت آروم شدن آقای ریسشون رو

بدونن. هه آقای رییس بخوره توسرتون.

بازم نفرت از همه کس حتی خودم تو وجودم شعله ور شد.

DONYAIEEMAMNOE

بغض عمیق ته گلوم عمیق تر شد. و در آخر صدای قدم های پر سرعت من بود که میخواستم از
اون مکان نفرت انگیز بیرون بیام.
و صدای بچه ها که میخواستن وایسم.

#پارت_۲۲

DONYAIEAMNOE

یک هفته بعد

از اون اتفاق یه هفته گذشته و اعصابم به شدت خط خطی شده.

حوصله ی هیچ کس و هیچ چیز رو ندارم.

فاطمه چند بار خواست بهم قضیه رو بگه ولی

من اصلا جواب زنگاش رو نمیدادم.

یلدا و آرینا هم چند بار خواستن باهام ارتباط برقرار کنن ولی نتونستن.

هنوزم در گیر اون چشم و نگاه خاص سپهرم.

DONYAIEAMNOE

هر چی فکر میکنم، هر چی تو گذشتم جستجو میکنم انگار این نگاه رو میشناسم ولی یادم نمیاد.

مثل هر روز این یک هفته تو افکارم بودم که زنگ آیفون منو به زمان حال برگردوند.

بازم مثل همیشه فکر کردم دختران که بیان و شروع کنن صحبت کردن تا من سر عقل بیام.

DONYAIEAMNOE

ولی احساسم میگفتش که نه اینبار فرق داره.

به هر حال وسوسه شدم و رفتم ببینم کیه.

صورت کسی تو آیفون معلوم نبود.

تصمیم گرفتم برم پایین.

چادر سفید رنگم رو سرم کردم و بجای آسانسور، از پله ها سرازیر شدم پایین.

در رو باز کردم که یه مرد شیک پوش پشتش به من بود.

صداش کردم آقا. وقتی برگشت واس یه لحظه نفسم رفت.

#پارت_۲۳

دخترم بالاخره پیدات کردم.



هنوزم تو شک بودم. پدر من، اینجا؟ یعنی چی؟

چرا این چند روزه باید همش شوکه میشدم؟

به خودم اومد و روبه پدری که ازش نفرت عمیقی داشتم گفتم: -تو پدر من نیستی.

منم دخترت نیستم. از اینجا برو تا جیغ داد نکردم که به عنوان مزاحم اومدی در خونه.

بابا با ناباوری گفت: -نیلوا! یعنی چی؟ من پدرتم.

DONYAIEAMAMNOE

تو هم دختر منی. این حرفا یعنی چی؟ چرا اینجوری میکنی؟

در حالیه سعی میکردم اشکام رسوام نکنن؛

گفتم: -سایت رو از زندگی من لامصب بردار.

مگه خودت نگفتی که برو و دیگه برنگرد؟

چی شده حالا انقدر یه دفعه ای حس پدرانۀ ات گل کرد؟

بعد با سردی و بی رحمی اضافه کردم: از اینجا برو! من با غریبه تا هیچ کاری ندارم و بعد درو رو به

صورت بهت زده اش بستم.

#پارت_۲۴

پا تند کردم و دویدم سمت واحد.

خسته بودم. داغون بودم. مگه یه دختر چقدر توان محکم بودن رو داره.

DONYAIEAMAMNOE

یه دختری همسن من چقدر میتونه قضاوت و تهمت و نارو زدن های اطرافش رو ببینه ولی دم نزنه
از بی کسیش.

با ذره ذره فکر کردن به بدبختیام ، اشکهام با شدت بیشتری میباریدن.

DONYAIEAMNOE

یه لحظه رد و برق شدیدی زد.

هه من هیچ وقت مثل دخترای دیگه از شنیدن این صدا نمیترسیدم تا با ناز، پدرم بغلم کنه و بگه
عزیز دلم ترس نداره که. هه چه پر توقعم کدوم پدر ؟ کدوم پدری انقدر بیرحمه ؟

اینبار شدت رعدو برق بیشتر شد و همون لحظه بود که بارون شروع به باریدن کرد.

بازم مثل همیشه حیاط خونه از شدت باریدن بارون زیبا شده بود.

اما با این حال آن قشنگی را هم از یادم برده بودم.

انگار خدا هم دلش برام سوخته که داره پا به پای من همراه میشه. آخه توی این هوای گرم باریدن
بارون بی سابقه بود.

صدایی از اعماق قلبم فریاد زد:- من هنوزم هستم عزیزکم!

بس فرو بریزو تنهایی هایت را آواز کن.

شکستم، خورد شدم، فریاد زدم، صدام تو کل خونه پیچید..

یک شب خواب دیدم پیش خدا هستم.

DONYAIEAMNOE

دیدم گوشه ای نشسته و اشک میریزد.

پرسیدم چرا گریه میکنی؟

گفت: -مگر تو از دست همین آدمها دل شکسته نشدی؟

#پارت_۲۵

DONYAIEAMNOE

بارون کم کم داشت بند می اومد.

ولی دل من آرام نمیگرفت.

آخ! آخ خدا من جز تو کسی رو ندارم. ترو خدا هوام رو داشته باش.

(گاهی در زندگیت به جایی میرسی که به خدا هم میگی ترو خدا...)

خدایا! میبینی حال خرابم رو؟ صدای گریه هام به گوشت میرسه؟

میبینی چقدر تنهام؟

بس این دل لامصب رو آرومش کن.

(خدایا حواست هست؟....)

صدای حق حق گریه هایم...

DONYAIEAMNOE



از همان گلویی می آید که تو...

از رگش به من نزدیک تری....)

DONYA IEMAMNOE

باز هم با تمام وجودم فریاد کشیدم: خدا کسی نیست. کسی نیست مرهم دل زخم خوردم باشه.

کسی نیست موقع تنهایی هام منو تو آغوش بگیره.

بعد با صدای تحلیل رفته ای گفتم: -التماست میکنم. هوام رو داشته باش. من جز تو هیچ کسی رو تو این دنیا ندارم.

دیگه بس بود. حالا دلم قرص شده بود.

حالا فهمیدم دعا کردن ,چقدر آدم رو سبک میکنه.

(از خدا پرسیدم: -اگر سرنوشتم را خودت نوشته ای, بس دعا کردن من بیهوده است. خدا با

لبخندی مهربان جواب داد: -شاید در سرنوشت نوشته باشم, هر چه دعا کند.)

از جام پاشدم و چادرم رو که پهن زمین بود ؛ برداشتم و آویزون کردم.

به آشپز خونه رفتم و قهوه ساز رو روشن کردم.

شدیدا نیاز به قهوه ای تلخ داشتم تا فکرم آرام شود و بتوانم تصمیم بگیرم.

DONYA IEMAMNOE

قهوه که حاضر شد؛ داخل یک فنجان ریختمش و روی کاناپه نشستم و به تلویزیون خاموش خیره شدم.

بازم افکارم به ذهنم هجوم آوردن. سپهر کی بود ؟ چرا وقتی منو دید دلتنگی توی نگاهش بیداد میکرد ؟ پدری که سه سال بود ندیده بودمش امروز باهام چیکار داشت ؟ چرا رفتار فاطمه مشکوک بود.

توی این مدت، انقدر حالم خراب بود که کلا بچه ها (سرطانی) رو یادم رفته بود. به خانم صالحی هم گفته بودم که یه مدت مشغله ی کاریم زیاده شده. انشالله جبران میکنم. انقدر تو افکارم غوطه ور بودم که نفهمیدم قهوه ام تموم شد.

خیر سرم میخواستم با خوردنش آروم شم، بدتر هم شدم. برای خلاصی از شر فکرهای بیخودم ؛ به سمت اتاقم رفتم و یه لباس ساده پوشیدم. یه پیاده روی قطعا حالم رو بهتر میکرد مخصوصا همین چند دقیقه پیش بود که بارون اومده بود و من عاشق قدم زدن تو هوای بارونی بودم.

بدون هیچ آرایشی کیفم رو برداشتم و موبایل و کیف پولم رو پرت کردم توش و از اتاق اومدم بیرون درو قفل کردم و کفش هام رو پوشیدم. حوصله ی اومدن آسانسور رو نداشتم.

همین که سر کوچه رسیدم.

ریه هام رو پر از اکسیژنی کردم که عطر بارون تو اون بیداد میکرد.

#پارت_۲۷

DONYAIEAMANOE

همینطور که قدم میزدم؛ سعی کردم بیخیال فکر کردن به این دنیا و آدمای دوروش بشم و یک امروز رو برای خودم باشم.

منی که همیشه واس خرید جون میدادم، الان اصلا حوصله اش رو نداشتم.

برای خالی نبودن عریضه ؛ همینطوری ویتترین های رنگ و وارنگ رو نگاه میکردم.

به یک بوتیک لباس مجلسی که رسیدم.

یه لباس خیلی چشمم رو گرفت.

یه لباس مجلسی کوتاه و ساده بود ولی عجیب به دلم نشسته بود. منم که نتونستم مقاومت کنم، رفتم داخل تا ببینم سایزم رو داره که بخرمش یا نه.

بوتیک بزرگی بود و پر از لباس های چشمگیر اما من فقط همین رو میخوام.

DONYAIEAMANOE



همین که داخل شدم ؛ یه دختر با ظاهری

زیبا و مهربون اومد سمتم: -سلام عزیزم خوش اومدی چه کمکی میتونم بکنم ؟

منم جوابش رو دادم و سایزمو گفتم تا اون لباس نانا رو واسم بیاره.

وقتی لباس رو آورد، ازش تشکر کردم و با ذوق داخل اتاق پرو شدم و لباسام رو در آوردم و

پوشیدمش واس بستن زیپش.

در اتاق پرو رو یکم باز کردم. خدا رو شکر نزدیکم بود. منظورم همون دختری هستش که لباس رو واسم آورد.

بهش اشاره کردم که اومد و کمکم کرد زیپش رو ببندم.

به خودم نگاه کردم. عالی شده بودم. یعنی از من خوشگلتر تو این دنیا وجود نداره.

با وجود سادگی لباس، بدجور به دلم نشست بود.

همون لحظه دختری گفت: -تو محشری دختر!

به چشماش نگاه کردم. واقعا این حرف رو از ته دلش زده بود و چاپلوسی نکرده بود.

هه! خیلی وقته حرفای آدمای رو به خوبی از نگاهشون میفهمم

در جواب حرفش لبخند مهربونی زدم و گفتم: -نظر لطفته گلم!

#پارت ۲۸



رفتم سمت پیشخوان تا حساب کنم.

صاحب مغازه که یه پسر جوجه تیغی بود و گفته بود: -قابل نداره!

گفتم ممنون. چقدر میشه؟

پسره: -۲۴۵ تومان.

DONYAIE MAMNOE

همین که کارت عابر بانکم رو در آوردم تا بهش بدم؛ با دیدن اشخاص روبه روم خشک شدم.

فاطمه و سپهر! هه. چه دل داده.

حالا واس چی دارن منو نگاه میکنن؟

تازه به خودم اومدم. سریع به پسر گفتم کارت رو بکشه.

فاصله ی من از سپهر و فاطمه تقریبا دور بود. ولی میدونستم که دارن نگام میکنن.

بعد از تحویل گرفتن جعبه ی لباسم. با قدم های بلند و تند؛ از مغازه خارج شدم.

صدای پاهای اونارو پشت سرم میشنیدم که میخواستن وایسم.

برای چی صبر کنم؟

برای دو تا آدمی که یکیشون رو نمیشناسم ولی از هر غریبه ای آشنا تره. یا برای اونی که دست

هر دوست بی معرفتی رو از پشت بسته؟

خسته شده بودم .

یه روزم که خواستم همه چی رو فراموش کنم، بلای آسمونی سرم نازل شد.

مردم نگاهشون به ما بود.

DONYAIE MAMNOE

ولی نه برای من مهم بود نه برای فاطمه و سپهر.

همینطوری دنبالم می اومدن.

خدایا! چرا دست از سرم بر نمیدارن؟

یه دفعه دستم کشیده شد و پرت شدم تو بغل یه نفر.



DONYAIEAMANOE

#پارت_۲۹

برگشتم ببینم کیه که همچین جرئتی داره که منو بغل کنه!؟

همین که برگشتم صورت سپهر رو تو دو قدمیم دیدم.

چون شکه شده بودم،، یه جیغ خفیفی کشیدم که چون نزدیکش بود، آروم گفت: -هنوزم سرتقی!

بسم الله بیا جن زده شد. همچین میگه هنوزم سرتقی ؛ انگار منو چند ساله میشناسه.

میخواستم بزنم دکور صورتش رو پایین بیارم.

به چشم و رو خجالت نمیکشه.

حالا شانس آوردم اون قسمتی که ما بودیم، هنوز ساخته نشده بود و مسلما کسی هم نبود.

آروم ولی با عصبانیت گفتم: -شعورم خوب چیزیه ولم کن.

تا اومد جواب بده، فاطمه با نفس نفس که حاصل دویدنش بود، گفت: -نیلو! ترو خدا بزار ما همه چیز

رو واست توضیح بدیم.

جوابش رو ندادم.از دست همشون دلخور بودم.

یه نگاه به سپهر کردم و با عصبانیت گفتم:-کرم شدی ؟ با توعم عوضی ولم کن.

نمیدونم از تحکم صدام بود یا نگاهم که ولم کرد.

به قول یلدا که همیشه میگفت:-لامصب!تو وقتی عصبانی میشی , نگاهت از سنگم بدتر میشه.

هی! چقدر دلم براشون تنگ شده بود.

DONYAIEAMANOE

#پارت_۳۰

با صدای سپهر از فکر وخیال در اومدم بیرون.

سپهر:-نیلو خواه...

پریدم وسط حرفشو گفتم:-اولا نیلو نه و نیلوفر.دوما یه خانم تنگ اسمم بچسبونی کلاست رو پایین نیاره.

سپهر پوف کلافه ای کشید و با عصبانیت,روبه هم گفت:-هی من هیچی نمیگم پرو نشو دختره ی سرتق! انقدر سر من داد نزن.

منم پرو پرو زل زدم تو چشمش و گفتم:-مثلا صدام رو بالا ببرم چی میشه؟

و همین موقع بود ه فاطمه از ترس جواب دادن سپهر سریع پرید وسط حرفمو گفت:-عزیزم!ما میخوایم حقیقت رو بهت بگیم.تروخدا با ما بیا.

در جواب فاطمه گفتم:-اینو من عزیز هیچ کس نیستم .

DONYAIEAMANOE



بعدشم راه افتادم سمت در خروجی.

فاطی از پشت سرم گفت:-قبول کردی ؟

منم گفتم:-فقط واس رهایی از آشغالی مثل تو.

دیگه صدای قدم های فاطی رو نشنیدم.

برگشتم دیدم بهت زده نگام میکنه.

هه!انتظار همچین حرفی از طرف منو نداشت.

سپهر برای طرفداری از فاطی,با عصبانیت گفت:-برای چی اینطوری حرف میزنی ؟

شعورم خوب چیزیه.

با این حرفش بغض امونم رو برید.

اما نذاشتم بشنکه.

باصدایی که از بغض بم شده بود, گفتم:-شاید بی شعور باشم ولی بی معرفت نیستم.

بعدشم با قدم های بلند از در خروجی پاساژ بیرون اومدم.

#پارت_۳۱

همینجوری با قدم های تند داشتم تو پیاده رو میرفتم تا برسم به خیابون اصلی و تاکسی بگیرم.

یه دفعه صدای بلند بوق ماشینی منو به خودم آورد.

اوففففف.تا خواستم برگردم یه فحش آبدار بدم به طرف, دیدم سپهره که منو به بوق بسته.

DONYAIEAMAMNOE



DONYAIEAMAMNOE

توجهی نکردم و به راهم ادامه دادم. ولی انگار اون دست بردار نبود.

حرصم گرفته بود.

وقتی دید من عین خیالم نیست؛ از ماشین پیاده شد و با قیافه ی میر غضبی اومد سمتم. ترسیدم و خواستم برم که مچ دستم رو گرفت.

تا خواستم دستم رو بکشم، فهمید و مچ دستم رو محکم تر گرفت و با خشم گفت: - بهت میگم با من پیام.

کاری نکن خودم بیارمت.

انقدر ترسیده بودم که قبول کردم. بزار ببینم حرف حسابش چیه ؟ چیه که پدر منو در آورده و بی خیالم نمیشه. در همین افکار به سر میبردم که در ماشین رو باز کرد و منو انداخت تو ماشین. پسره ی بی حیا.

اووووو ماشینو باش . یه مازراتی مشکی داشت. ایول بابا.

یاد خودم افتادم. منم یه روز همه چی داشتم ولی محبت نه!

چند مین گذشت ولی سپهر سوار نشد.

عجب خری هست این بشر منو گذاشته اینجا خودش اون بیرون داره آفتاب میگیره.

همین که گذشت و من کاملا حرص خوردم.

اومد نشست تو ماشین و استارت زد.

منم شروع کردم: - الدنگ! منو نشوندی تو ماشین و خودت اون بیرون تو افقی؟

دیدم هیچی نمیگه. نگاش کردم دیدم با لبخند نگام میکنه.

بسم الله. خدایا جنی شد.





مشغول شستن ظرفا بود

رفتم تو آشپزخونه از پشت بغلش کردم

گفت: آقا قرمه سبزی رو به افتخار خودت درست کردم...

میدونم عاشق قرمه سبزی هستی...

DONYA I E M A M N O E

قرمه سبزیش بوی قرمه سبزی های تو رو میداد

همینطور که تو بغلم بود و از بوی قرمه سبزی مست شده بودم حواسم نبود سمت رو صدا زدم...

گفت چرا دخترمون رو صدا زدی؟؟؟

به خودم اومدم گفتم صدا کردم اونم بیاد باهم بغلت کنیم...

آماده شدیم بریم عروسی یکی از اقوام لباسی که من انتخاب کرده بودم رو پوشید از همون مدل

لباسایی که تو میپوشیدی

عطری که واسش خریده بودم رو زد یعنی در واقع همون عطری که تو میزدی...

اومد سمتم بغلم کرد نفسش به نفسم میخورد وای از اون عطر...

چشامو بستم تو یه عالم دیگه ای بودم سمت رو صدا زدم گفت چرا دخترمون رو صدا زدی؟

بازم یه جوری خودم رو جمع و جور کردم گفتم: صداش کردم اونم بیاد مامانشو ببینه عین ماه

شده امشب...

شب از حموم اومدم موهایم خیس بود نشستم جلوی آینه گفتم میای موهامو شونه کنی...؟؟؟

نشستم پشتش هی موهایم ناز میکردم و شونه میکردم موهایم چقدر شبیه تو بود زیر لب هی

اسمت رو آرام میگفتم

DONYA I E M A M N O E

انقدر تو فکرت رفتم بجای اینکه موهاشو شونه کنم شروع کردم به بافتن موهاش...

چشامو بسته بودم و آروم آروم سمت رو زیر لب صدا میزدم ...

یه دفعه به خودم اومدم تو آینه رو نگاه کردم دیدم داره نگام میکنه یک دقیقه همینجوری رو

چشام قفل بود بدنش کم کم شروع کرد به لرزیدن...

دستش رو برد جلو دهنش چشاش پر اشک شد منو هل داد رو تخت پرت شدم کنار دخترم و با

هق هق از اتاق زد بیرون...

دخترم بیدار شد گفت بابایی چی شده...؟

با چشای پر اشک اسمش رو صدا زدم گفتم هیچی بابا نگران زندگی من نباش فدا سرت سر من و

زندگیم چی آوردی

تو بخواب...

Mitahareh#

#پارت_۳۲

نخیر! مثل اینکه تا من چیزی نگم , این تا فردا میخواد اینجوری نگام کنه:- آهای مستر! چشمت رو

ورزش بده یکم. تحرک خوبه براشون.

سپهر:- من؟ من کی نگات کردم؟ داشتم پشت سرت رو نگاه میکردم.

دیدید ؟ دیدید گفتم جنیه ؟ یه تختش کمه ؟

DONYA IEMAMNOE

منم کم نیاوردم و گفتم:-جناب!من یه فکری دارم. تو کارت از تیمارستانم گذشته.

باید از این دعاهایی هستن که تو اینترنت مینویسن واسه رفع جنیان و جن زدگان, باید از اونا تهیه کنم و وصل کنم به خودم.تا از شر تو و امثال تو که اینطوری آدم رو نگاه میکنن, در امان باشم.

بعد از این حرفم کامل برگشتم سمتش:-دیدم هی داره دست میکشه رو صورتش تا خندش نگیره.

DONYAIEAMAMNOE

الهی... بچم از خنده سرخ شد.

بس راحتش کنم که از خنده نمیره و بیوفته رو دستم.

من:-بخند برادرم! بخند که تا چند لحظه دیگه اگه نخندی باید اشهدت رو بخونی.

انگار دنیا رو بهش دادم.

چنان زد زیر خنده که دلم ریخت...

واییییی اینا رو بیخی. چال های گونش رو.

الهی کوفتت شه فاطمه!چه جیگری نصیبت شده.

اصلا به من چه؟فاطمه با اینه بس به من هیچ ربطی نداره.

با یاد آوری بچه ها روزهای خوب دوستانمون,بغضم گرفت.

بغ کرده نشستم سر جام.

سپهر که متوجه ی تغییر حالتم شده بود,گفت:-چرا اینجوری شدی ؟ چیزی شده؟



منم که منتظر یه تلنگر بودم، همه ی عصبانیتم رو سر سپهر خالی کردم.

من:-هان؟ چیه؟ نگرانی؟ ترو خدا نگو آره که من خندم میگیره.

میفهمی؟ میفهمی ۳ سال تنهایی چقدر واس دخترى که وابسته به خانوادش بود، سخته؟

DONYA I E M A M N O E

به جرم چى طرد شدم؟ حتى خودمم نمیدونم. یه روز از خواب بلند شدم،

پدرى که از جونم واسم عزیز تر بود، بهم گفت هرزه، گفت تو از هم خون من نیستى.

منو از خونه بیرون کرد. به خاطر دلیلى که هیچ وقت نفهمیدم چى بود.

اینا به کنار. دوستام بى معرفتى کردن.

فاطمه اى که به چشم خواهر مى دیدمش، مثل همه ترکم کرد.

تو. تویی که چشمات واسم آشناست ولى نمیدونم کدوم خرى هستى؟

ولى اینو یادت بشه هیچ کدومتون رو نمیبخشم. به خداوندی خدا حلالتون نمیکنم.

اگه عدالتی تو این دنیا هست، اگه حتى سر سوزن هم منم حقى دارم؛ نمیبخشم. من از حقم
نمیگذرم.

با داد حرف میزد و گریه میکردم. دیگه آخرای حرفم، صدام داشت تحلیل میرفت.

سپهر با نگرانی زد رو ترمز و ماشین رو نگه داشت.

یه دفعه تو آغوشش فرو رفتم.

سپهر:-باشه عزیزم! ترو خدا اینجورى نکن.

DONYA I E M A M N O E

بعد انگار که با خودش نجوا میکرد گفت:-ای کاش میدونستی اشکات نابودم میکنن.

#پارت_۳۴

همینطوری که تو بغل سپهر بودم،موهام رو ناز میکرد و سعی میکرد آرومم کنه.

DONYAIEAMANOE

و من همش به این فکر میکردم که این عطر تلخ و سرد رو کجا استشمام کردم ؟

منی که هیچ وقت نداشتم کسی فراتر از حد خودش پا به حریمم بزاره؛الان تو آغوش پسری بودم که گرمای تنش،حس امنیت رو بهم منتقل میکرد.

اشکام پیرهنش رو خیس کرده بود.

آروم آروم ازش جدا شدم و با صورت سرخ شده از خجالت گفتم:-ببخشید ترو خدا من نیاز داشتم آروم شم. لباستم خیس کردم.

بعدش سرم انداختم زیر.

با دستاش سرم آورد بالا و تو چشمام زل زد و گفت:-قیافش رو نگاه چه سرخم شده.

بهتر شدی ؟ سبک شدی ؟

من:-آره ممنونم.

سرشو تکون داد و دیگه هیچی نگفت.

بعد از چند لحظه گفتم:-نگفتید واس چی منو سوار کردید ؟
DONYAIEAMANOE



پوف کلافه ای کشید و گفت: -من چند نفرم؟

هنگیده نگاش کردم و گفتم:-یک نفر.

سپهر:-پس منو مفرد صدا کن نه جمع.

سرمو انداختم پایین و آروم گفتم:-باشه.

دوباره سپهر شروع کرد:-ببین نیلوفر، من میخوام بهت حقیقت رو بگم ولی الان آمادگی ندارم.

DONYAIE MAMNOE

پنج شنبه میتونی بیای به آدرسی که بهت میگم؟

گفتم:-چرا باید بهت اعتماد کنم؟

گفت:-چون...

#پارت_۳۵

سپهر:-چون من...چون...وای خدا جون! نمیتونم بهت بگم نیلو. فعلا نه. پنج شنبه میفهمی. همه

چیز رو.

دیگه کفری شده بودم چرا هی منو بازی میدن:-خسته شدم میفهمی؟ بس دیگه نمیکشم.چرا هی

منو بازی میدید؟دست از سرم بردارید.

بعد با داد ادامه دادم:-نگه دار این ماشینوا!

اونم بدتر از من داد کشید:-ولت کنم کدوم گوری بری؟ نمیبینی شب شده؟

من:- بهتر از اینکه که با توی عوضی بشینم اینجا و حرص بخورم.

سپهر:- دهن منو وا نکن دختر! تو چرا انقدر سرتقی؟ چرا حرف گوش نمیدی؟

من:- تو اصلا کیه من هستی که نگرانمی.

تو هم از تبار همون لاشی های خیابونی ای.

یه دفعه یه طرف صورتتم سرخ شد.

شکه شده موندم. اون منو زد؟

تو صورتتم سیلی زد؟

هه! با این شد دوبار.

وقتی پدرم اونروز جلوی همه بهم سیلی زد، از این چه انتظاری دارم؟

اشکام رو گونه هام روون شدن.

چرا منو نمیرسوند خونه تا برم گوشه ی تختم جمع شم و هق هق کنم؟

سپهر:- نیلو من نمی...

دیگه جوابش رو ندادم.

تو دلم فریاد زدم: دیدی خدا اینم از بنده هات!

خدایا من از حقی که به قلبم خطم شد، نمیگذرم.

(خدایا! میگویند تو جای حق نشسته ای،

میشود پا شی تا حق سر جایش بنشیند؟)

DONYAIE MAMNOE



DONYAIE MAMNOE



DONYAIEAMAMNOE

با صدای گرفته گفتم:-منو ببر خونه!

سپهر با یه نگاه خاصی که دلتنگی و غم و...

و چی ؟

یه چیزی ته نگاهش بود که نمیتونستم درک کنم.

یه چیز منحصر به فرد.

به روش پوزخند زدم و سرم رو برگردوندم.

چشمام و بستم و سرم رو به شیشه تکیه دادم. اون لحظه سرمای شیشه بود که آرومم کرد.

میدونستم سپهر آدرس خونه رو داره . چون یلدا بهم پیام داده بود که فاطمه هر روز با سپهر میان دم خونم.

هه!به احتمال زیاد حتی یلدا و آرینا هم فهمیدن این پسره کیه؟

ولی منی که اصل کاریم هنوز تو باتلاق سر درگمی دست و پا میزنم.

تو همین افکار بودم که چشمام گرم شد و به دنیای فراموشی قدم گذاشتم.

(سپهر)



یه نیم نگاهی بهش انداختم مثل فرشته ها میموند.

چقدر دلم میخواست، اون روز مرخرف بیاد تا حقیقت رو بهش بگم.

اونموقع هستش که میتونه خودش انتخاب کنه.

آخ نیلوا! اگه بدونی چقدر دوستت دارم، هرگز منو پس نمیزدی.

به صورتش نگاه کردم.

DONYAIEAMAMNOE

هنوزم رد دستم رو صورت مثل ماهش مونده بود.

دستم بشکنه.

به کوچه ای که خورش تو اون جا بود رسیدم و ماشین رو نگه داشتم.

صداش زدم پیاده شه. اما خوابش مثل همیشه سنگین بود و بمب هم میترکید بیدار نمیشد.

چیکارش کنم خدایا؟

پوففف کلافه ای کشیدم و کیفش رو از رو پاش برداشتم، کلید رو از کیفش در آوردم و از ماشین

پیاده شدم

در سمت نیلو رو باز کردم و آروم بغلش کردم.

مثل یک شی گرانبها مواظب بودم تا چیزیش نشه.

سوار آسانسور شدم و به واحدش رسیدم و با بدبختی درو باز کردم.

درو با پا بستم و برق رو روشن کردم.

خونه از تمیزی برق میزد.

اممم! مثل همیشه و مرتب و منظم بود.

DONYAIEAMAMNOE



DONYAIEAMAMNOE

به سمت اتاقش حرکت کردم. آروم گذاشتمش رو تخت.

شالش که از سرش افتاده بود رو برداشتم و گذاشتم یه گوشه.

موهای رنگ شبش رو ناز کردم.

چقدر تو خواب معصوم میشد.

پیشونیش رو بوسیدم و چراغ خواب پاتختیش رو روشن کردم.

میدونستم از تاریکی میترسه.

نگاهی بهش کردم و آروم زمزمه کردم: -دوست دارم خانم کوچولو!

بعدش با قدم های بلند از خونه خارج شدم.

#پارت_۳۷

روز پنج شنبه (صبح ساعت ۹)

از استرس داشتم جون میدادم یعنی چی میخواست بهم بگه.

فهمیدم بعد از اون روز که تو ماشین دعوا مون شد، منو آورد خونه.

یعنی رو داره در حد لالیگا نه به اون بوزینه بودنش نه به اون مهربونیش.

پوف! بیخیال اینا. دارم از سردرگمی میمیرم.

DONYAIEAMAMNOE

ایکاش یکی اینجا بود تا آروم میگرد.

ایوای یادم نبود تا ابد تنها میمونم.

(سرنوشت واس هر کی چیزی نوشت .

نوبت به من که رسید، قلم افتاد و نوشت، تا ابد اسیر سرنوشت...)

DONYAIEAMNOE

به ساعت نگاه کردم لامصب چقدر زود میگذشت.

انگار عقربه ها باهم مسابقه گذاشته بودن.

امروز که از خواب بلند شدم، سپهر آدرس محل قرارمون رو گذاشته بود.

سعی کردم حواسم رو پرت کنم و به چیزیای آزار دهنده فکر نکنم.

تا ساعت چهار، تلویزیون دیدم، واس خودم فیلم گذاشتم و کلی خرت و پرت خوردم.

انقدر خورده بودم که جا نداشتم.

به ساعت نگاه کردم .

پنج و نیم بود . قرارمون ساعت شش و نیم بود که سپهر گفت خودم میام دنبالت.

منم از خدا خواسته قبول کردم ولی نه اینکه سریع بگم باشه ها ، اصرار کرد منم قبول کردم.

رفتم اتاقم تا حاضر شم. یه مانتوی شیک به رنگ سرمه ای برداشتم و پوشیدم. یه شلوار لی راسته هم پوشیدم.

رو صندلی میز آرایشم نشستم و یه آرایش ملیح انجام دادم.

DONYAIEAMNOE

روسی ساتن سورمه ایم رو هم به صورت زیبایی بستم.

کیف دستیم رو برداشتم و موبایل و لوازم ضروری رو توش گذاشتم و کفشای تخت عروسکیم رو هم پوشیدم.

کمی هم از عطر مورد علاقم زدم. محشر شده بودم. چشمکی به خودم زدم . با بوق ماشینی از پنجره به بیرون نگاه کردم.

سپهر بود.

DONYAIEAMNOE

از خونه خارج شدمو در قفل کردم و وقتی به طبقه ی هم کف رسیدم, سوار ماشینش شدم.

آروم گفتم:-سلام!

#پارت_۳۸

دیدم جوابی نمیده. برگشتم نگاش کردم, دیدم نخیر! آقا تو باغ تشریف ندارن.

چقدرم هیزه . تو صورتش بشکن زدم و گفتم:-جناب سپهر خان!اگه میشه استارت بزنید. من تا چند ساعت بهتون افتخار دادم و در جوارتون هستم.

سپهر که تازه به خودش اومده بود گفت:-سقف ماشین ترک نخوره عزیزم!بعدش آواره شیم.

انقدر بامزه گفت که از خنده سرخ شده بودم.

با قهقهه ی سپهر منم شروع کردم خندیدن.

سپهر:-وای دختر تو چقدر سرخ میشی, بامزه میشی.

DONYAIEAMNOE

بعد با همون آثار خنده ی رو صورتش گفت:-ایول! میدونی چند سال بود اینطوری از ته دلم
نخندیدم؟

بعدش با غم زل زد به روبه رو.

مگه چی بود که سپهر اینجوری بیقراری میکرد؟

یعنی کسی هم هست که بیشتر از من درد کشیده باشه؟

با زنگ موبایلم، گوشیم رو از کیفم در آوردم.

آرینا بود. الهی بمیرم. اون چه گناهی کرده بود.

جواب دادم: سلام عزیزم!

#پارت_۳۹

با صدای هق هق آرینا، دلم ریخت.

خدایا چی شده ؟

آرینا:- نیلو... نی... نیل.... دارم میمیرم.

فاطمه، فاطمه ...

داد زدم:- فاطمه چی ؟ لامصب حرف بزن. بگو چی شده؟

آرینا که انگار گریش شدید تر شده بود گفت:- تصادف کرد! نیلو انقدر از دوریت افسرده شده بود که امروز حواسش نبود زد به یه ماشین دیگه. سرنشین اون ماشین هیچ چیش نشده. اما فاطمه سرش ضرب دیده. خون ریزی داخلی کرده. الان تو اتاق عمله.

بعد این حرفش با صدایی بلند که هرگز به اون شدت از آرینا نشنیده بودم، گریه کرد.

دنیا دور سرم میچرخید.

با صدای سپهر تازه متوجه ی وضعیتم شدم.

با نگرانی زد کنار رو با هول پرسید:- چی شده ؟ ترو قرآن حرف بزن. دارم سخته میارم.

اما من فقط تو شک حرفای آرینا بودم.

سپهر که دید من حرف نمیزنم، موبایلم رو برداشت و با آرینا حرف زد.

ازش آدرس بیمارستانم پرسید و تلفن رو قطع کرد.

زیر لب زمزمه کرد:- خدایا! خودت رحم کن.

بعد ماشین رو روشن کرد و با سرعت به سمت بیمارستان حرکت کرد.

#پارت_۴۰

وقتی به بیمارستان رسیدیم، سپهر سریع ماشین رو پاک کرد و با هم با دو به سمت پذیرش رفتیم.

سپهر از پرستار وضعیت فاطمه رو پرسید و اون با رو راهنمایی کرد که اتاق عمل کجاست ؟

داشتم میمردم.خدایا آخه چرا همه ی بدبختی ها باید سر من بیاد ؟

وقتی به اتاق عمل رسیدیم,صدای جیغ های مامان فاطمه رو حمو خراش میداد.

پدرش به دیوار تکیه داده بود و شونه های مردونش میلرزید.

آرینا و یلدا تو بغل هم زار میزدن.

جلوتر اومدم.

همشون متوجه ام شدن.

مامانش اومد سمتم و با گریه گفت::دیدى نیلو؟دیدى دخترم از دستم رفت؟نیلو عزیز دوردونم رو

وقتی میخواستن ببرن اتاق عمل, همش اسمت رو صدا میزد.

ایکاش بودى و آرومش میکردى.

اون همیشه حرف تو رو بیشتر از حرف منو پدرش قبول داشت.

بعد با داد ادامه داد:-نیلو خواهرت داره از دستت میره.

دستام میلرزید. حالم دست خودم نبود.

میخواستم سقوط کنم اما سپهر بازوم رو گرفت و رو صندلی نشوندم.یلدا رفت سریع واسم آب

آورد و با آرینا به زور خوردم دادن.

همه ی لحظه های چهار نفرمون یادم اومد.

شیطنت هامون,مسخره باز یامون,دلکک باز یامون,خندیدنمون.

دستم رو سرم فشار دادم و زار زدم:-بسه!بسه داغونم.دیگه نمیشکم.

یلدا و آرینا سعی داشتن آرومم کنن

DONYAIEAMANOE



DONYAIEAMANOE

اما نتونستم و اولین قطره ی اشکم دوباره راه خودش رو پیدا کرد...

#پارت_۴۱



DONYAIE MAMNOE

پنج ساعت بود که نشسته بودیم ولی هیچ خبری نبود.

مامان فاطمه دو بار بیهوش شده بود. الانم

تو اتاق رست بود و بابای فاطمه هم بالای سرش بود.

با بیرون اومدن دکتر، من زودتر به خودم اومدم و پرواز کردم سمتش.

من:- آقای دکتر چی شد ؟

دکتر لبخندی زد و گفت:- گریه چرا؟ عمل موفقیت آمیز بوده.

باورم نمیشه. خدایا شکرت.

اشکای خوشحالیم رو گونه هام با هم مسابقه گذاشته بودن.

بچه ها بادیدن من، دلشون ریخت. میون گریه خندیدم و گفتم:- دکتر گفت، عمل موفقیت آمیز بوده.

اولش رفتن تو شوک ولی بعدش اونام مثل من اشک شوق ریختن.

به سپهر نگاه کردم. با لبخند نگاهم کرد و لب زد:- گریه نکن!

بعد سرش رو کج کرد.

انقدر مظلوم گفت که اشکام رو پاک کردم و لبخند رو مهمون لبام کردم.

DONYAIE MAMNOE

خدایا شکر! صد هزار مرتبه شکر.

#پارت_۴۲

سه روز از اون روزی که فاطمه بستری شده میگذره و امروز قراره مرخص شه.

DONYAIEAMANOE

وقتی بهوش اومده بود، مثل اینکه همش اسم من رو صدا میزد.

وقتی رفتم پیشش، اشک تو چشمای عسلی رنگش جمع شد و گفت: -نیلوفر! چرا هر وقت میخوایم (خودش و سپهر) حقیقت رو بهت بگیم نمیشه. ولی نیلو عزیزم مطمئن باش که من هیچ وقت بیمعرفتی نکردم و همیشه عاشقانه دوست داشتم و دارم و خواهم داشت.

انقدر با هم حرف زدیم و گریه کردیم که وقتی یلدا و آرینا، اومدن تو اتاق و صتی حال ما رو دیدن، نفری یکی يدونه زدن تو سرمون و بعدش یلدا گفت: -پاشید جمع کنید چندشا! نشستن اینجا واس ما آبغوره میگیرن نکبتا!

منو فاطمی و آری به لحن مسخرش خندیدیم و تا ساعت ها نشستیم و گفتیم و خندیدیم. دوباره همون اکیپ چهار نفره ی گذشته شده بودیم. چقدر همه چیز دوباره خوب شده بود.

بعد از خندیدنمون بابای فاطمه اومد و با کمک ما فاطمی مرخص شد.

با صدای زنگ آیفون به زمان حال برگشتم.

با دیدن سپهر، جفت ابرو هام پریدن بالا.

DONYAIEAMANOE

این اینجا چیکار میکرد؟

باز هم همون حس قدیمی منو وادار به باز کردن در کرد.

#پارت_۴۳

در پذیرایی رو باز گذاشتم و رفتم اتاقم تا یه لباس مناسب بپوشم.

با صدای یا الله سپهر لبخندی محو رو صورتش نمایان شد.

از اتاق اومدم بیرون و رفتم نزدیکش.

سپهر:-صاحب خونه؟ کجایی پس؟

اروم از پشتش با شیطننت گفتم:-سلام.من اینجا.

چنان پرید بالا که یه قدم رفتم عقب.

سپهر:-دختر تو نمیگی من سخته میکنم؟

نمیگی میمونم رو دست خانوادم و زن گیرم نیاد؟ نمیگی مرگم بیوفته گردن تو میخواد چی بشه؟

میدونی اگه م...

جفت پا پریدم وسط حرفش و گفتم:-اووو بابا پیاده شو باهم بریم.تخته گاز گرفتیا.

سپهر با لحن لوده و زنونه ای گفت:-خب چه خاکی بر سرم کنم؟ یه کم به کارت فکر کن.اگه یهو خدا نکرده میمردم چی؟ ایش!

بعد یه چشم غره ی بامزه رفت که نتونستم خودم رو کنترل کنم و زدم زیر خنده.حالا نخند کی بخند.

DONYAIEAMNOE



DONYAIEAMNOE

سپهرم شروع کرد به خندیدن و بازم اون چال های دیوونه کننده ی صورتش نمایان شدن. آخ
چقدر دلم میخواست، انگشتم رو روش بکشم.

یه دفعه نا خودآگاه گفتم: -میشه به چالالت دست بزنم؟

سپهر متعجب گفت: -باشه.

رفتم نزدیکش و آروم انگشتمو فرو کردم تو چالش. بازم لبخند زدم. چقدر بامزه بود.

DONYA I E M A M N O E

بعد از اینکه کلی ذوق کردم، رفتم عقب و به چشماش نگاه کردم .

چشمای سبز عسلیش میخندیدن و برق میزدن.

خدایا بازم اون نگاه آشنا! دیگه دارم دیوونه میشم.

با سرفه ی مصلحتی سپهر، از فکر در اومدم.

و گفتم: -خب، موضوع این اومدن ناگهانیت چیه؟

سپهر: -ناراحتی برم؟

من: -خودتم میدونی که منظورم این نبود.

سپهر: -میدونم. شوخی کردم. بعد جدی شد و گفت: -چند روز هست که سازمان نیومدی. مگه تو
سهامدار نیستی؟ ببین نیلو من رییس اونجام و میتونم به دلیل معامله ی بدون فعالیتت توبیخ و
ردت کنم؟

اشک تو چشمام جمع شد. حرفش واسم سنگین بود. با صدای ناشی از بغض گفتم: -خودت که
گرفتاری هام رو دیدی نامرد.

DONYA I E M A M N O E



DONYA IEMAMNOE

من:-خودت دیدی که این چند روزه چقدر درگیری و بدبختی داشتم.

سپهر که هول شده بود گفت:-من غلط کردم!ترو جون عزیزت بغض نکن.

دوباره همون زمزمه ی جادویی:-بغض کردنات داغونم میکنن!

بازم هم شنیدم و خودم رو به نفهمی زدم.

چرا جوری حرف میزد که آدمو دچار سردرگمی میکرد؟

چند لحظه تو سکوت گذشت.

اشکام رو صورتم خشک شده بودن.

باز هم مثل همیشه تو افکارم غرق شده بودم و به بدبختیا و این اتفاقای چند روز که واسم افتاده بود,فکر میکردم.

سپهرم تو فکر بود. اما چه فکری ؟ چی ذهن اونو مشغول کرده بود ؟

شونه هام رو به نشونه به من چه انداختم بالا و دوباره میز عسلی خیره شدم.

با دیدن میز خالی محکم زدم تو کلم که سپهر متعجب نگام کرد.کم کم نگاهش رنگ عصبانیت گرفت و گفت:-دختره بی عقل چرا همچین میکنی ؟

متعجب از عصبانیت ناگهانش مظلوم گفتم:-آخه یادم رفت ازت پذیرایی کنم.

سپهر که انگار خیالش راحت شده بود,آروم ولی با همون خشم قبلیش گفت:-به درک که نکردی!من واس این حرفا نیومدم.

برای گفتن یه کار واجب اومدم اینجا خانم محترم.

#پارت_۴۵

اینبار من بودم که متعجب شدم:- برای گفتن چی ؟

DONYAIEAMNOE

سپهر که دیگه از اون عصبانیت چند دقیقه پیشش خبری نبود, جدی گفت:- اون روز که میخواستم همه چی رو بهت بگم و خودم رو راحت کنم, با افتادن اون اتفاق ناراحت کننده که برای فاطمه افتاد, همه چیز بهم ریخت و باید برای یه روز دیگه که سر فرصت باشه همه چیز رو مو به مو توضیح بدم.

من:- خب چرا الان نمیگی ؟ چرا انقدر قضیه رو می پیچونی ؟

سپهر کلافه پوفی کرد و جوابم رو نداد.

با کلافگی نگاهش کردم که نگاهش رو ازم دزدید.

بلند شد و رفت لب پنجره و آرام گفت:- میشه یه قهوه برام بیاری لطفا ؟

چقدر تن صدایش غمگین بود.

منم مثل خودش آرام گفتم:- حتما! فقط تلخ باشه یا شیرین ؟

با نگاهی که تو مغز استخونم نفوذ کرد, با زهم رنگش تو مغزم به تکرار افتاد.

گفتش:- تلخ!

سری تگون دادمو به سمت آشپزخونه رفتم.

DONYAIEAMNOE

قهوه جوشو روشن کردم و منتظر شدم تا حاضر شه.

پس سپهرم اونقدر تو زندگیش غم داشت که قهوه رو به کام زندگیش میخورد.

(قهوه خوشمزه است...)

خوشمزگی اش؛

به همان تلخ بودنش است؛

وقتی میخوریم تلخی اش را تحویل نمیگیریم،

اما...

می گوئیم چسبید...!

زندگی هم روزهای تلخش بد نیست ،

مثل قهوه می ماند...!

تلخ است ؛ اما...

لذت بخش...

تلخی هایش را تحویل نگیر...

بخند و بگو عجب طعمی!

عاشق اگر می شوید،

عاشق رفتار آدم ها نشوید.



آدم ها گاهی حالشان خوب است، گاهی بد.

رفتارشان متأثر از حالشان است.

عاشق افکارشان شوید.

افکار حتی در بدترین حال آدم ها هم

تغییر نمی کند...

DONYAIEAMNOE

#پارت_۴۶

قهوه ی آماده شده رو براش بردم و قهوه ی خودمم برداشتم.

در حالی که قهوه اش رو مزه مزه میکرد و به بیرون خیره شده بود، گفت: -حیات قشنگی داره.

سرمو به نشونه ی آره تکون دادم.

چند لحظه به سکوت گذشت.

یه دفعه سپهر شروع کرد به حرف زدن: -

حوصله ی شنیدن یه قصه ی تلخ و شیرین رو داری ؟

DONYAIEAMNOE



نگاهش کردم. از نیم رخ زیباتر از همیشه شده بود. هنوزم نگاهش معطوف پنجره بود.

لب زدم: -زندگی من هم پر از قصه است.

پس بگو شاید تونستم آرومت کنم.

DONYAIEAMNOE

لبخندی که رو صورتش بود رو دیدم.

شروع کرد به حرف زدن: -داستان از

اونجایی شروع میشه که من ۸ سالم بیشتر نبود.

یک روز مامانم اومد و گفت: -دختر خواهرم به دنیا اومده. من بچگی عاشق بچه ها و اون شیرین بازباشون بودم.

و حالا هم که دختر خاله دار شده بودم، تو پوست خودم نمیگنجیدم.

ذوق زده گفتم: -واقعا مامان ؟ راست میگی ؟

DONYAIEAMNOE

مامانم که از من هیجان زده تر بود گفت:- آره عزیزم! زود باش حاضر شو باهم بریم خونه ی خاله
اینا تا ببینیش.



منم از خوشحالی, سریع حاضر شدم و با مامان رفتیم اونجا.

وقتی رسیدیم, خونه خیلی شلوغ شده بود.

خب معلوم بود. تازه به دنیا اومده و عزیز دردونه بود.

DONYAIEAMAMNOE

#پارت_۴۷

وقتی تو بغلم گرفتمش, یه حس خاصی بهم دست داد.

مثل این جمله های کلیشه ای نمیگم از بچگی عاشقش شدم, نه!

فقط یه احساس متفاوت تر نسبت بهش داشتم.

سالها گذشت و بزرگ شدیم. همیشه هواس رو داشتم.

نمیداشتم بهش نازک تر از گل بگن.

همه ی فامیل میدونستن که من دوستش دارم. البته برادرانه.

DONYAIEAMAMNOE



هر روز که بزرگتر میشد، شیطان تر، مهربون تر و تخس تر میشد.

با همه رفتار خوبی داشت. مهربونیش ورد زبون همه بود.

DONYA IEMAMNOE

چهره ی زیبا و فریبنده ای داشت. یک دختر کاملاً شرقی و زیبا و روز به روز این زیبایی بیشتر پدیدار میشد.

قضیه ی اصلی از اونجایی شروع میشه که

من از طرف دانشگاه یه بورسیه برای ایتالیا گرفتم.

چون عاشق درس و رشته بودم ؛ اون بورسه رو نمیخواستم از دست بدم.

ولی از طرفی نمیدونستم با دلم چیکار کنم.

#پارت_۴۸

دل من پیش اون بانوی شرقی بدجوری گیر کرده بود.

DONYA IEMAMNOE



شبا که میخوابیدم، عکسش رو بغلم میگرفتم تا با یادش بخوابم.

حسم بچگانه نبود. میدونستم از اعماق وجودم دوستش دارم.

DONYAIEAMNOE

اون برای هممون عزیز بود.

هیچ وقت یادم نمیره اونروزی رو که موضوع بورسیه رو تو جمع خانوادگیمون گفتم.

همه تو شوک بودن و هیچ کس حرفی نمیزد.

شاید اولین دلilشون وابستگی اون نسبت به من بود.

وقتی تو چمشاش نگاه کردم، برق اشک رو میشد تشخیص داد.

سریع با یه ببخشید جمع رو ترک کرد و تو اتاقش پناه برد.

میدونستم که هر وقت تنها میشد، آروم گریه میکرد.

DONYAIEAMNOE



هیچ وقت نمیفهمیدم دلیل این کارش چیه ؟

چرا تو تنهاییش گریه میکنه و به من نمیگه.

ما هیچ وقت هیچ چیز رو از هم پنهون نمیکردیم.

DONYAIEAMAMNOE

بگذریم... با اجازه ای که از جمع گرفتیم؛خواستم برم سمت اتاقش.

بقیه هم که همه چیز رو میدونستن،چیزی نگفتن.

به اتاقش که رسیدم، صدای هق هقش رو میشنیدم و این روحم رو داغون میکرد.

در زدم و اون با صدای گرفته ای گفت: - بفرمایید.

وارد اتاقش که شدم....

#پارت_۴۹

تا خواست ادامه ی حرفش رو بزنه، گوشیش زنگ خورد.

DONYAIEAMAMNOE



کلافه دستی به صورتش کشید و موبایلش رو از رو میز برداشت و جواب داد.

مثل اینکه یکی از دوستاش بود که ما بین صحبتاش فهمیدم اسمش امیره.

DONYAIEAMAMNOE

حرفای سپهر چه معنی ای داشت؟

یعنی چی ؟ چرا به من می گفت؟

به صورتم دست کشیدم. حیرت زده موندم.

یعنی من گریه کردم ؟

وجدان: -آره دیگه منگول جان!وقتی صورتت خیسه،یعنی گریه کردی دیگه.

من:-باز تو اومدی ؟ ای خدا من چرا از دست تو آرامش ندارم؟بیا برو جان عزیزت. اندازه ی کافی فکرم درگیره.

وجدان: -باشه بابا!نزن منو.من رفتم بی لیاقت خانم!

DONYAIEAMAMNOE

من: -بری دیگه بر نگردي.

خندم گرفته بود. عین این روانیا با خودم درگیری داشتم.

سرمو تکون دادم. دوباره رفتم تو فکر.

یعنی اون دختری که سپهر ازش میگفت, کی بود ؟

چرا انقدر سپهر رو دوست داشت ؟

البته سپهر مستقیم از علاقشون نگفت.

ولی خب, هر فرشته ای مثل من باشه میفهمه دیگه.

آخ چقدر دوست داشتم کله ی امیرو از جا بکنم.

دقیقا جای حساس ماجرا, زنگ زد.

داستانشون گریه هم داشت. خب خیلی سخته به پسری که بهش عادت کردی,

یه روزی ترک کنه.

DONYAIEAMNOE



DONYAIEAMNOE



منم طرد شده بودم،اما...

هووففف!

بیخیال بابا!

من کلا با غم عجین شدم...

DONYAIEMAMNOE

#پارت_۵۰

بازم مثل همیشه که یه دفعه میرفتم تو فکر، دوباره تو افکارم غوطه ور شدم.

با صدای بلند سپهر به خودم اومدم:- نیلووووووو!

من:- هان؟ چته؟ چرا داد میزنی؟

سپهر:- دختر خوب! یه ساعته دارم صدات میکنم.

میدونستم وقتی فکرم به گذشته ها میره و عمیقا خودمو توشون غرق میکنم.

DONYAIEMAMNOE



ولی بازم کم نیاوردم و گفتم:- به فرض که نشنیدم. این جور سر من داد زن آقا وگرنه بد میبینی.

سپهر چشماش رو گرد کرد و گفت:- عجب رویی داری تو دختر! به سنگ پا گفתי برو من جات هستم.

DONYAIEAMANOE

من:- همینی که هست. حالا چی میخواستی بگی ؟

سپهر که از پرویی من کم آورده بود، گفت:- پاشو لباسات رو بپوش بریم سازمان!

من:- الان؟ برای چی ؟ همیشه نریم ؟ من اصلا حوصله ندارم.

سپهر با شیطننت گفت:- منو عفو کنید بانو!

مثل اینکه زیاد بهتون خوش گذشته. ولی باید به ارزتون برسونم که شما سهامدار هستید و الان هم باید بیاید. چون یه کار خیلی مهم پیش اومده. به دوستاتم بگو زود بیان.

سپهر حرف میزد و من تو شک بانو گفتنش بودم.

خدایا چقدر این لهن و این کلمه جادویی آشنا بود!

DONYAIEAMANOE

چرا هر چی فکر میکردم، یادم نمی اومد و بیشتر گیج میشدم ؟ چرا هر چی معمای سخته تو
زندگی منه؟

(خدایا تمام خنده های تلخ امروزم را میدهم...

یکی از گریه های شیرین کودکی ام را پس بده...)

#پارت_۵۱

آره خدایا! خودش بود.این سپهر همون

سپهر بچگی هامه. خدایا آخه چطور ممکنه؟

همه چی داره یادم میاد.اون روز که از رفتنش گریه میکردم،اومد تو اتاقم.

وقتی داخل اتاقم اومد،شوکه شد. چون همه ی عکسهای بچیگیمون تا بزرگ شدنمون رو دورم
پخش کرده بودم و با دیدنشون گریه میکردم.

اون لحظه سپهر اومد جلو و منو یه دفعه ای تو بغلش گرفت و سعی داشت آرومم کنه ولی خودشم
صداش از بغض میلرزید.



هیچ وقت این زمزمش از یادم نمیره:-بانوی قلبم آروم باش.

DONYAIEAMAMNOE

و این حرفش چه غوغایی تو دل کوچیکم کرده بود.

بعد از اون شب دیگه نخواستم سپهر و ببینم.

میدیدمش، داغ دلم تازه میشد.چقدر التماس میکرد تا منو ببینه. اما من نمیذاشتم.

همه ی فامیل تقریبا فهمیده بودن که این علاقه فراتر از یه حس خواهر و برادرانس.

ولی چیزی نمیگفتن.

صدای التماساش و گریه ای که برای آخرین بار میخواست منو ببینه رو هیچوقت از یادم نمیبرم.

سپهری که مغرور ترین پسر فامیل بود، داشت گریه میکرد.

چقدر خالم به مامانم گفت یه بار بذار اینا همو ببین اما خاله نمیدونست که من نمیخوام.نمیخوام

که داغ دلتنگیم زیاد بشه. **DONYAIEAMAMNOE**



اونروز سپهر رفت برای همیشه ولی من با رفتنش فهمیدم که چقدر دلتنگ صداش و حمایتاش
شدم.

بهم زنگ نمیزد. ولی من هر روز با یه سیمکارت دیگم زنگ میزدم تا فقط صدای نفساش رو
بشنوم.

DONYAIEAMAMNOE

اون رفت ولی حالا برگشته و به احتمال زیاد میدونه که من توی یه تصادف فراموشی گرفتم و
خانوادم بعد از اون اتفاق بهم انگ خراب بودن زدن.

بس برای همین اون چشمای سبز و عسلیش آشنا بود. برای همین بود که اون عطر تلخ و سرد به
مشامم آشنا میومد.

چون من اون عطر رو واس تولدش خریده بودم و اون وقتی کادوی منو دید چشماش برق میزدن.

با اینکه اون همه هدیه های شیک واسش آورده بودن، هیچ کدوم رو نگاه نکرد و تا آخر مهمونی با
نگاهای یواشکی یه جورایی ابراز خوشحالی میکرد و من چقدر خجالت میکشیدم.

با پاشیدن آب سرد روی صورتم به زمان حال برگشتم و حجم عمیق اکسیژن رو به ریه هام
فرستادم.

DONYAIEAMAMNOE



DONYAIEAMANOE

به سپهر که با نگرانی نگاهم میکرد، خیره شدم.

مثلا اومده بود با هم بریم سازمان. هی اتفاق پشت اتفاق.

خدایا چقدر قیافش شکسته شده بود.

یعنی اون این همه سال چیکار میکرده؟

حتی یه زنگم نزد. سر خودم داد کشیدم:-

خب معلومه دختره ی احمق وقتی اون انقدر التماس کرد که ببینت و تو نمیداشتی، میخواستی

بیشتر از اون غرورش رو خورد کنه.

وقتش بود. دیگه خسته شده بودم. طاقت ندارم اینم مثل خانوادم تنهام بزاره و به خاطر کار نکردم

توبیخم کنه.

بهتر بود قبل از اینکه مثل قبل وابستش شم، بزنم زیر هر چی مهربونی و تکیه گاهه.

با لحن سردی و خشکی که از من بعید بود، روبه سپهر نگران گفتم:- تو همون سپهر بچگیامی. همه

چی یادم اومد.

توی بیمعرفت رفتی و پشت سرتم نگاه نکردی. یه خبر ازم نگرفتی.

نگفتی این دختره ی بدبخت زندست یا مرده ؟ چیکار میکنه؟ حالش خوبه؟

DONYAIEAMANOE

تو هم مثل همه ترکم کردی.

ازت متنفرم. از تو و آدمایی که مثل تو، تو زندگیم حضور داشتن، متنفرم.

بعد با داد اضافه کردم: من حتی از خودمم متنفرم.

این همه سال تنهایی، هیچ کدوم از شما آشغالایومدید بگید دختر تو چیکار کردی مگه؟ هیچ

کدوم از شما عوضی نیومد بگه توضیح بده برای کارت.

همتون حیوون صفتید. اون پدر و مادری که ادعای مهربونی میکردن؛ الان کجان؟

الان که به یه خانواده نیاز دارم کجان؟

اصلا تو میفهمی من تو این چندسال چقدر تهمت شنیدم و دم نزدم.

چرا؟ چون روزی یه غریبه ای بهم گفت: -برای مردم زندگی نکن.

ولی نه همیشه! الان دیگه نمیشه.

از اینجا برو بیرون. دیگه نه من نه تو.

خدا حافظ تا همیشه...

#پارت_۵۳

(از زبان راوی)

چه کسی میدانست که سپهر با حرفای نیلو جان داد؟

DONYA IEMAMNOE

چرا آن دختر نمیفهمید که سپهر برای چه رفت و خبری از او نگرفت؟

سپهری که مهربانی و در عین حال مغرور بودنش زبان زد خاص و عام بود، حال اشک در چشمانش که هم چون عسل بود، اشک جمع شده بود.

حرفای نیلوفر در ذهنش تکرار میشدن.

DONYA IEMAMNOE

مخصوصا آن خداحافظی که نیلو برای همیشه گفت.

غرور مردانه اش له شده بود در برابر دختری که به خاطر او در غربت لحظه به لحظه جویای احوالش میشد.

سپهر هم حتی میدانست که پدر نیلو به خانه اش آمده تا تمام قضیه رو برایش توضیح دهد.

ولی سپهر این را به خوبی میدانست که اگر کسی به عزیز دلش تهمت بزند، او هیچ وقت آن فرد را نخواهد بخشید چون قلب کوچکش به شدت خورد میشد.

ولی حال خود هم دست کمی از نیلو نداشت.

یاد آوری ناگهانی خاطرات، نیلو را به مرز جنون کشیده بود و سپهر حالا داشت به دختری چون فرشته نگاه میکرد که تا همین چند لحظه پیش سعی داشت با سردی تمام او را بیرون کند ولی لحظات آخر لحن سردش با بغض همراه شده بود و آن دختر بدون هیچ نگرانی ای داشت مانند ابر بهار گریه میکرد.

#پارت_۵۴

نیلوفری که انگار غصه هایش تمام شدنی نبودند، و هر بار مانند بلایی آسمانی سرش نازل میشدند.

گاه دلش میخواست بر سر شانه ای فقط برای چند لحظه تکیه دهد و از تنهایی هایش دم بزند.

ولی کو آن تکیه گاه محکم؟ هیچ کس برای او نبود. هیچ کس. حتی...

DONYAIEAMNOE

آری! نیلوفر باید مثل همیشه محکم میماند.

چون او...

نیلوفر است از جنس تنهایی ها...

(از زبان سپهر)

همین که خواستم برم سمت نیلوفر، چنان پسم زد که شوکه شدم.

میدونستم آدما موقع عصبانیت و ناراحتی آدرنالین خونشون زیاد ترشح میشه.

ولی این آدرنالینم رد کرده بود. با وحشت به کارای هیستریکیش نگاه میکردم.

DONYAIEAMNOE

از جاش بلند شده بود و داشت بلند بلند قهقهه میزد و گریه میکرد.

اینبار بلند تر از سری قبل فریاد کشید و گفت:- مگه نگفتم گمشو و از این خونه گمشو بیرون؟

مگه کری؟ نفهمیدی چی گفتم؟

بعدش لرزش دستاش بیشتر شد و ادامه داد: خستم کردید؟ چرا دست از سر من بدبخت بر

نمیدارید؟

DONYAIE MAMNOE

چرا نمیفهمید خستم؟ به پیر، به پیغمبر مردم.

داغونم کردید.

بعد، اومد و دستم و گرفت و سمت در کشید:- برو بیرون! برو دیگه نمیخوام ببینمت.

همین جوری منو میکشید و داد و فریاد میکرد.

نمیتونستم از روی بهت و وحشتم کاری انجام بدم.

#پارت_۵۵

یه دفعه به خودم اومدم. اون الان حالش بد بود و من باید کمکش میکردم تا به خودش بیاد.

به سرعت دستم رو از تو دستای ظریفش در آوردم و شونه هاش رو محکم گرفتم.

با صدای آرومی که روزی براش آرامش بخش بود گفتم: نیام ازینو نگاه کن.

DONYAIE MAMNOE

چرا با خودت اینجوری میکنی ؟

چرا یه نفره قضاوت میکنی ؟ چرا نمیداری بهت توضیح بدم که موضوع اصلی چیه؟

با نگاه طوفانیش که دلم رو لرزوند بهم خیره شد و با بغض گفت:-بازم سوپرایز جدید؟ چه خوب.اصلا زندگی من افتاده رو دور هیجان و تموم نمیشه.

DONYAIEAMNOE

لحنش تمسخر آمیز بود ولی با اون بم صداش که ناشی از گریه کردن بود, بیشتر شبیه آدمایی بود که با مظلومیت حرف میزنن.

دوباره با همون لحن آرومم گفتم:-بانوابسه دیگه. پاشو این قیافت رو درست کن.

به دوستانات بگو به جایی که بیان اینجا , برن فرحزاد.

منم به دوستانم میگم بیان اونجا.

نیلوفر همینجوری با دهن باز نگام میکرد.

خندم گرفته بود.بحث رو خیلی مسخره عوض کرده بودم.

ولی به خوشحالی نیلوفر می ارزید.

#پارت_۵۶



حوصله بیرون رفتن نداشتم و هنوزم دلخور و عصبی بودم.

تو این هیری ویری سپهر خان دلش هوای آزاد میخواست.

خیلی بی تفاوت بهش گفتم: -تو میخوای بری برو خوش بگذره.

منم میگم بچه ها اگه هنوز راه نیفتادن,دیگه نیان اینجا.

سپهر که از رفتار من به شدت کفری شده بود گفت: -اگه تا ۵مین دیگه حاضر و آماده اینجا نبودی
و به بچه ها خبر ندادی بده.

وگرنه تضمین نمیکنم که خودم به زور نبرمت.

و در آخر با خشکی و سردی که لرز به تنم انداخت ادامه داد: -سریع!

منم که از لحن سرد و خشکش, دلم تو حلقم میزد؛سریع بدون چون و چرا عین حت رفتم تو اتاقم
و درو بستم.

نفس نفس میزدم.یا خود خدا!چقدر وحشتناک شده بود.

یه نفس راحت کشیدم و مشغول حاضر شدن شدم.

در عین حال با بچه ها هم هماهنگ کردم تا سریع حاضر شن.

اوناهم که تقریبا موضوع رو فهمیده بودن, اکی رو دادن.

DONYAIEAMAMNOE

نمیدونم سپهر با دوستاش هماهنگ کرد یا نه؟

اصلا به من چه؟ سریع یه لباس ساده ولی طبق معمول شیک پوشیدم.

با یه پنکک و برق لب ارایشم رو جمع کردم.

حوصله نداشتم.

فقط از ترسم میخواستم برم تا صداش در نیاد.

اماده که شدم کیفم رو با گوشیم رو برداشتم از اتاق خارج شدم.

سپهر که رو مبل نشسته بود,با دیدن من,از جاش بلند شد و سرتا پام رو اسکن کرد.

DONYAIEAMAMNOE

از طرز نگاه کردنش, خجالت کشیدم.

DONYAIEAMAMNOE

نگاهش هیز و ناپاک نبود.

ولی خب من چیکار کنم ؟ گاهی اوقات بدجور خجالت میکشیدم وقتی یکی اینجوری نگام میکرد.

سپهر اومد نزدیکتر و گفت:-درست مثل گذشته! وقتی خجالت میکشی,زیباتر میشی.

ای خدا لعنتت نکنه. جیگرم در اومد چقدر با این حرفاش خجالت میکشیدم.

نمیدونستم چی بگم؟ای خدا نجاتم بده.

همون لحظه, زنگ درو زدن.میدونستم دخترا هستن.

ایول سرعت. بابا دمتون گرم. ای کاش از خدا چیز دیگه ای میخواستم .

سریع رو به سپهر گفتم:-زود باش!بچه ها اومدن.

بدو بدو! دیر میشه ها.عین این دیوونه ها تند تند حرف میزد.

سریع اومدیم بیرون و درو با کلید قفل کردم و کلیدو انداختم تو کیفم.

DONYAIEAMNOE

سوار آسانسور شدیم که قهقهه ی سپهر رفت هوا.

#پارت_۵۸

چون یه دفعه ای بلند خندیده بود,از ترس به آینه ی آسانسور چسبیدم و با چشمای گرد شده نگاهش میکردم.

خدایا منو با چه کسای آشنا کردی ؟ همشون یه تختشون کمه.

پسره کم داره یهو میزنه زیر خنده.

سپهرم که با حرکت من, خندش شزت گرفته بود,بازم قهقهه ی بلندش,آسانسور رو ترکوند.

DONYAIEAMNOE

اینکه چرا آسانسور خراب نمیشد رو سرمون, جای تعجب داشت.

با صدای این, اگه یه آسمون خراش هم بود, باید نابود میشد.

اوففف! پروردگارا به من صبر بده. همه ی آدمای دورو بر من بدبخت کمبود عقلی دارن.

DONYA IEMAMNOE

تا وقتی که این آسانسور لامصب به طبقه ی همکف برسه, آقا همچنان داشتن به سوتی های من میخندیدن.

وقتی که آسانسور وایساد, دیگه مثل دفعات قبل نخواستم که از سپهر و رفتاراش فرار کنم.

بنابراین در آسانسور که کامل باز شد, من دوشادوش سپهر راه افتادم.

سپهر تعجب کرده بود. منی که تا همین چند دقیقه پیش سعی داشتم ازش فرار کنم ؟

الان مثل یک خانم مودب, داشتم کنارش راه میرفتم.

سنگینی نگاه متعجبش رو حس میکردم.

DONYA IEMAMNOE

اما به روی خودم نیاوردم.

#پارت_۵۹

DONYAIEAMMNOE

ماشین فاطمه رو دیدم. دلم براشون یه ذره شده بود. میدونستم اونا هم همین حس رو دارن.

به سپهر نگاه کردم. دلتنگی رو مثل قبل ها از چشمم خوند.

آروم زیر گوشم گفتم: -تو برو! منم با دوستام میام. میدونم که الان میگی بس این چجوری اومده خونم؟

ولی تعجب نکن بانو! ماشینم خراب شده بود، دادم تعمیرگاه و با تاکسی گشرف به منزل دختر خاله ی گلم شدم!

بعدم بدون اینکه فرصت حرف زدن به من بده، سریع رفت سوار ماشین شد.

منو همینجوری تک و تنها با اون حرفاش گذاشت و رفت.

DONYAIEAMMNOE

من بازم مثل این چند سال تنهاییم. تو شوک رفتم.

تو شوک حرفایی که سپهر زده بود. بازم مثل همیشه میدونست چجوری منو غافلگیر کنه با حرفاش.

با صدای بوق ماشین فاطمه و پشت بندش صدای خودش که گفت: -اه خره!! پیر بالا دیگه. وایسادی
چپرو نگاه میکنی؟

به خودم اومدم. باز هم این فاطمه شد همون فاطمه ی گذشته. تخس و شیطون.

الحمدلله حالش از همیشه بهتر بود. بعد اون اتفاق (تصادف فاطمه) خیلی سعی کردیم که
حواسمون بهم باشه.

ولی باز من بیمعرفتی کردم و اونا منو با کارشون شرمنده کردن.

با لبخند در سمت جلو رو باز کردم و نشستیم.

باز هم یلدا و آرینا عقب نشسته بودن.

فقط بخاطر منی که عاشق جلو نشستن بودم.

DONYAIEAMNOE



(چقدر خوب است...)

داشتن کسانی که، خودت را بهتر از خودت بلد هستند...)

#پارت_۶۰

DONYAIEAMNOE

با بچه ها یه احوال پرسى گرم و صمیمى کردم.

تو اون فضای تنگ ماشین، محکم همدیگرو بغل کردیم.

با صدای بوق ماشینی، فاطمه جدا شد و گفت: -اه اه! این سپهر با این دوستاش پسره ی نکبت

نیشش رو باز کرده و دستش رو گذاشته رو بوق!

خوب گوساله میریم دیگه! انگار اونجا دارن ارث باباش رو تقسیم میکنن جا مونده.

بعدش فاطمه رو کرد به منی که دهنم از این همه سریع حرف زدن بدون نفس باز مونده بود و

گفت: -گاله رو ببند بابا! حالم بد شد.

آخه دختر بی عقل این سپهر خودش اضافست. گفتمی دوستاشم بیاره ؟

منم با همون بهتم جواب دادم: -خب! خودش گفت بریم حال و هواممون عوض شه. میدونی که

نمیتونم مهمونو از خونم بیرون کنم و بگم برو سر خر نمیخوام.

DONYAIEAMNOE

در ضمن اون بین ما ۴ نفر که دیوانش میکنیم تنها میموند. بس به دوستاش گفت دیگه من
چیکارش میخواستی بکنم؟



بعد تو دلم به اون مهمونی که گفتم یه پوزخند زدم.

چه مهمون خوبی بود واقعا. فقط نشستیم و حرص خوردیم.

DONYAIEAMAMNOE

بیخیال نیلو میگذره مثل همیشه.

با صدای فاطمه که میگفت: - وحشی! رفتم.

به خودم اومدم. مثل اینکه دوباره اون دوست سپهر با بوق زدنش، حرص فاطمه رو در آورده بود.

بالاخره فاطمه ماشین رو روشن کرد و راه افتادیم. پسرا هم پشت ما راه افتادن.

انگار یه جورایی مواظب ما بودن.

بیخیال اون گاگولا. خودمونو عشقست.

رو کردم به فاطمی مثل همیشه که شیطون میشدم گفتم: - اون ظبط لامصبو گذاشتی آکبند بره اون
دنیا؟ روشنش کن دیگه دختر.

یلدا از اون عقب با شیطنت گفت: - چیه؟ شنگول میزنی بلا! مگه تو به ما نگفتی بیایم تا بریم
سازمان؟ چی شد؟ چجوری این سپهر بیشعور اغفالت کرد ناqlا؟

از لحن شیطنت آمیزش خندم گرفته بود.

DONYAIEAMAMNOE

تا اومد حوابشو بدم آرینا سریع زد تو سر یلدا و گفت:- آخه کمبود دارا! این با این سگ اخلاقیش
کسی جرئت داره اغفالش کنه؟

#پارت_۶۱

DONYAIEAMANOE

چشمام دیگه از این باز تر نمیشد. یه آهنگ خواستما.

ببین بحثو به کجا کشیدن. از دست اینا.

قبلا هم بی حیا بودن ولی دیگه نه در این حد. من همش ۲ یا ۳ هفته نبودما! چقدر تغییر کردن.

فاطمه که از شدت خنده سرخ شده بود گفت:- بابا ول کنین این بیچاره رو! چقدر بهش شوک
میدین. به جان خودم یه چیز دیگه بگین دور از جوشش سخته کرد.

بعدش دوباره زد زیر خنده که آری و یلدا هم همراهیش کردن. ماشالله نمیخندیدم که. بلا نسبت
خر عر میزدن.

فاطمه در همون حال دستش رو برد سمت ضبط و یه آهنگ شاد رو پلی کرد.

صدا رو هم تا ته زیاد کرد و د برو که رفتیم.

DONYAIEAMANOE

فاطمه سان روف (Sun Roof) ماشین رو باز کرد و یلدا و آرینا شروع کردن.

چشمای هر چهار تامون از با هم بودن دوباره و این خوشحالی هامون برق میزد.

یلدا که کلا تو فضای دیگه ای بود.

چشمای سبزش ستاره بارون بود.

DONYA IEMAMNOE

اونم فیسش تقریبا شبیه فاطی ناز و عروسکی بود. از همه مهمتر اون لبای صورتیش آدمو مجذوب میکرد.

هر از گاهی فاطمه و من هم همراهیشون میکردم.

منو و فاطی زیاد مثل اینا انرژی هدر نمیدادیم.

ولی خوب دلمون خیلی میخواست. اما نمیشد حواس فاطمه پرت میشد و اونوقت باید اشهدمون رو میخوندیم.

#پارت_۶۲

با سرعت در حال حرکت و رقصیدن بودیم که با بوق بلند ماشین سپهر اینا از پشت سرمون؛ فاطمه سریع یه گوشه نگه داشت .

همون لحظه سپهر اینا هم نگه داشتن و سپهر با عصبانیت اومد پایین و به سمت ماشین ما حرکت کرد.

DONYA IEMAMNOE



یا پیغمبر! چرا انقدر عصبیه؟ خدایا خودت نگهمون دارا! این میزنه ما رو میکشه.

فاطمه خیلی ریلکس نشسته بود و اومدن سپهر مثل اژدها رو نگاه میکرد.

DONYAIEAMNOE

این دیگه نوبره والا! چقدر خونسرده.

سپهر با ماشین که رسید سعی کرد با یه لحن آرام صحبت کنه:- چهارتا دختر این تو نشستید و آرام و قرار ندارید؟ نمیگید یه چیزیتون بشه ما باید چیکار کنیم؟ مگه سندلیاتون میخ داره که هی بالا و پایین میکنید؟ بسه دیگه. بخدا ما اونور جیگرمون در اومد. چه سرعتیم میرین! بخدا خجالتم خوب چیزیه.

فاطمه که کفری شده بود ادامه داد:- بس دیگه! بیا برو انقدر بابا بزرگی در نیار برای ما.

ما خودمون بابا و مامان داریم که نگرانمون بشن.

نیاز نیست که شما برای ما عصبانی بشید

خشکم زده بود. فاطمه همینجوری داشت ادامه میداد و من بی حرکت مونده بودم.

اون گفته بود ما پدر و مادر داریم که نگرانمون بشن.

DONYAIEAMNOE

ولی من که کسی رو ندارم که نگرانم بشه.

تو صورتم بزنه و بگه چرا دیر اومدی ؟ چرا ناراحتی ؟ چرا این کارو کردی؟

من که پدر و مادری ندارم که دلواپسم باشن...

#پارت_۶۳

DONYAIEAMANOE

با جیغ بچه ها به خودم اومدم. این چرا همچین میکنن؟

من فقط شوکه شدم مثل ابن چند روز.

چیزی نشده که. فقط مثل همیشه بدبختیم دوباره بهم یاد آوری شده.

چیز جدیدی نیست که. با داد سپهر که می گفت: - آب بدین بهش!

دیگه کاملا به زمان حال برگشتم.

هه! چرا الکی نگرانم میشد؟ من که همش میدونستم فیلمشه. چون مطمئن بودم که قضیه رو هر

هشت نفرمون میدونستیم. ۸ نفر میگم چون قطعا دوستاشم خبر دارن دیگه.

از اینکه دورم و اشغال کرده بودن، عصبی شده بودم. با صدای خفیفی که خبر از عصبانیتیم میداد

گفتم: - برید اونور دیگه. خفه شدم.

نگران نباشید! زنده هنوز. نمردم که اینجوری مسخره بازی در میارید.

DONYAIEAMANOE

سپهر عرق رو پیشونیش رو با عصبانیت پاک کرد و در جواب حرفم گفت:-دوست ندارم اون روی دیگم رو نشونت بدم.

پس حرف اضافی زن!

من:-تو کیه منی آخه؟برادرمی,شوهرمی, پدرمی ؟

تو فقط یه دوست بودی ؟ فهمیدی و بعد دوباره داد زدم و رو فعل گذشته تاکید کردم:-فقط یه دوست بودی!

#پارت_۶۴

همشون همینجوری مات مونده بودن.

تا حالا ندیده بودن یه دختر چقدر میتونه سرد و بی روح شه ؟

هه!پسره ی پررو!

دوباره با همون لحن سردم ادامه دادم:راه بیوفتید دیگه!دیدید که هیچی نشد.

هنوز دارم نفس میکشم.

سپهر مثل اینکه داشت از عصبانیت بال بال میزد.خواست چیزی بگه که دوستش اومد جلو و

گفت:-بسه دیگه سپهر!دارید تفریحمون رو با کارای بچگانتون زهرمون میکنید.

و بعد این حرفش به زور بردنش تو ماشین.

فاطمه هم ماشین رو روشن کرد و راه افتادیم.

هیچ کدوممون دیگه تو طول راه حرف نزدیم.

خدا لعنتت کنه سپهرا ببین خوشیمون رو زهر کردی ؟ آخه عوضی به تو چه ما چی کار میکنیم؟

تا خود فرحزاد، روزه ی سکوت گرفته بودیم.

بالاخره رسیدیم.فاطمه ماشینو پارک کردو پسرا هم پشت سر ما ماشینو پارک کردن.

DONYAIEAMAMNOE

از ماشین پیاده شدمو بچه ها هم همینطور.

پسرا هم مثل بادیگارد دنبالمون راه افتادن.

بیا همینم مونده بود. یکی باید از خودشون نگه داری کنه.

چون سر ظهر بود،رفتیم رستوران تا غذا بخوریم. پسرا هم که انگار حر دلشون رو زدیم،سریع قبول کرده بودن.

سپهر گرفته بود.

دوست نداشتم کسی از دستم دلخور باشه.

مخصوصا که اون فرد...

بیخیال نیلو! اون مال گذشته هاست.

ولی من هنوزم دوسش دارم خدا!

#پارت_۶۵

تا رسیدن به محل مورد نظرمون، تو فکر بودم.

بچه ها هم درکم میکردن و چیزی نمیگفتن. سپهر بدتر از من بود.

حقم داشت. با اون حرفایی که من بهش زدم...

اوووففف! همیشه همین بود یه کاری میکردم، اگه طرفم ناراحت میشد، اعصابم هم می ریخت.

با صدای یلدا که میگفت: -همینجا خوبه!

کفشامون رو در آوردیم و رو تخت نشستیم.

خیلی بامزه شده بود.

هممون با پسرا جفت جفت نشسته بودیم.

شایدم عمدی بوده. اما به هر حال من خندم گرفته بود.

منو سپهرم که قهر بودیم و کنار هم نشسته بودیم، قشنگ نور العی نور شده بود.

تو همین افکار بودم که یه دفعه یکی از دوستای سپهر گفت: -ما که خودمون رو معرفی نکردیم خانوما!

بزارید اول به معارفه ی کامل داشته باشیم. این سپهر ما انقدر هول بود همه چی یادش رفت.

خب... من آرادم، تقریبا رفیق شفیق این آقای اخمو!

آراد پسر جذابی بود. موهای روشن، چشمایی به رنگ آبی تیره داشت. به جرئت میتونم بگم چشماش خیلی خوش رنگ بودن اما نه به اندازه ی چشمای...

بیخیال نیلوا! باز شروع کردی ؟ تمومش کن دیگه. وقتی که سرو کله زدنم با خودم تموم شد، دوباره نامحسوس آراد و دید زدم.

هیکل ورزشکاری و لب و بینی مردونه که به صورتش می اومد.

DONYA IEMAMNOE



DONYA IEMAMNOE

در کل پسر خوب و شوخ طبی بود و این از شیطنت چشماش به خوبی مشخص بود.

#پارت_۶۶

واقعا هم مشخص بود که آراد رفیق شفیق سپهره.

DONYAIE MAMNOE

چون وقتی به سپهر گفت:- آقای اخمو! سپهر چنان چشم غره ای بهش رفت که اگه من بودم، نیازمند شلوار اضافه میشدم. ولی اون خیلی ریلکس به معرفی کردن خودش ادامه داد.

پسر بعدی که بیشتر شبیه اروپایی ها بود، موهای قهوه ای روشن که به طرز زیبایی فشن کرده بود و چشمهایی قهوه ای رنگ که با مژه های بلندش احاطه شده بودن و هیکل روفرم و زیبایی داشت. لب و بینیش هم متناسب بود. در کل خوشگل و جذاب و مهربون بود.

مهربونی تو صورتش فریاد میزد. پسره شروع کرد به حرف زدن :- خانوما! بنده امیر حسینی هستم.

دوست مهربون و خوشگل و ناز سپهر خان!

از خدایم باید باشه که من دوستشم.

اون حرف میزد و ما اینور سرخ کرده بودیم.

خدایا چقدر اینا بامزه بودن. این سپهرم چه دوستایی داشت! انامرد رو نمیکرد. خود سپهر خندش گرفته بود ولی سعی میکرد ابهتش رو حفظ کنه.

امیر ادامه داد:- خب داشتم عرض میکردم!

خیلی خیلی خوشحالم که با بانو هایی مثل شما آشنا شدم.

ما هم ابراز خوشحالی کردیم این امیرم مثل آراد شیطون ولی مهربون بود. بعد از امیر منتظر نفر بعدی شدیم.والا پر روییم دیگه.یکمم فضولیم...

#پارت_۶۷

آخرین نفرشون هم مودبانه گفت: -بنده سینا صالحی هستم. ۶سال هستش که با سپهر جان دوستم.

از اینکه افتخار اینو داشتم که با خانومام هایی مثل شما آشنا شم,بسیار خرسندم.

خدایا نه به اون دو نفر که شیطننت از سرو روشون میباره. نه به این بیچاره که هی سرخ و سفید میشه تا یه معرفی کنه.

ولی ازش خوشم اومد. پسر سربه زیر و با ادبی بود.هر چند ظاهر آدما هیچ وقت باطنشون رو نشون نمیده.

ولی در هر صورت من که ازش خوشم اومد.

پوسته برنزی داشت.هیکل ورزشکاری, چشمای مشکی رنگ و مژه های بلندی داشت.لب های معمولی و بینی عملی داشت ولی ضایع نبود.

کلا خوب بود.

وای ! امروز چقدر هیز بازی در آوردم

DONYAIE MAMNOE

میدونستم بچه ها چشمای پسرا رو در آوردن که انقدر زل زدن بهشون و آنالیزشون کردن.

یه دفعه امیر رو به آرینا گفت:-تموم شد خانم ؟

والا خوردی ما رو...

#پارت_۶۸

DONYAIEAMANOE

من که چشمام از این همه پررویی گرد شده بود.چه راحت حرف میزد.

نچ! ادب ندارن اینا.

سپهرم که انگار به رفتارای اینا عادت داشت, ساکت نشسته بود.

میدونستم هنوزم دلخوره.این رفتاراش رو خیلی خوب بلد بودم.

نمیدونستم چیکار کنم تا از دلش در بیاد.

تو فکر راه حلی بودم که آرینا سریع جواب امیرو داد:-آخه تو تحفه ای که من نگاهت کنم؟فقط

داشتم میدیدم که چه بدبختی هستی؟یهو جو گیر شدی مثل اینکه داداش.

اینبار امیر بود که چشماش گرد شده بود.

آخه آرینا تیکه ی آخر حرفشو مثل لاتا گفته بود.

DONYAIEAMANOE

منو فاطمی و یلدا چنان زدیم زیر خنده که تخت تکون خورد.

این اولین باری بود که این جواری از ته دل میخندیدم.

میدونستم آرینا از لج اینجوری جواب داد که هم اونو عصبی کنه و هم منو از فاز غمگینی در بیار.

و من چقدر خدا رو بابت این دوستای خوبم شاکر بودم.

و چقدر احمق بودم که بدون اینکه با اونا درو دل کنم باهاشون مشورت کنم. بیخودی باهاشون

قهر کردیم.

بچه ها انقدر مشغول سر و صدا و تخس بازی بودن که اصلا نفهمیدن هنوز سفارش غذا ندادیم.

آرینا و فاطمه و امیر و آراد سربه سر هم میذاشتن و یلدا و سینا آروم با هم حرف میزدن.

وایسا ببینم این دیوونه ها چقدر زود با هم دوست شدن.

از همه جالبتر رفتار آروم یلدا بود.

خدا رو چی دیدم شاید این سینا با این یلدا یکم کار کنه تا دختره سر عقل بیاد...

#پارت_۶۹

تنها کسایی که تو جمع ساکت و آروم بودن، منو سپهر بودیم.

هم من ناراحت بودم. هم اون. اون حق نداشتم سرم داد بزنه.

ولی خوب منم...زیاده روی کردم.

عصبانی میشدم,کنترل از دستم خارج میشد و این یه خصوصیت خیلی بدی برای من بود.

سپهر که دیگه از دست سرو صدای بچه ها دیوونه شده بود,با صدای بلند که اونا بشنون گفت:-
بسه دیگه!بیاید سفارش بدید که چی میخورید.

یهو آراد گفت:-اوه اوه! خشم اژدها!باشه بابا نزن ما رو الان میگیرم.

خندم گرفته بود,اگه میزاشتن, همونجا تا صبح از دست رفتارای اینا میخندیدم.

خلاصه با کلی سرو کله زدن, بالاخره بچه ها سفارشاشون رو گفتن.

سپهرم که کنار من نشسته بود,آروم به من گفت:-چی میخوری ؟

من:-فرقی نداره.

سپهر سرشو تکیه داد و چیزی نگفت.وقتی گارسون اومد,سفارش همه رو گفت و برای من چلو
کباب سفارش داد.

ایول دمش گرم. باز مثل گذشته ها میدونست غذای مورد علاقم چیه.

و باز هم منو با کاراش شرمنده کرد.

#پارت_۷۰

بعد از اینکه گارسون رفت,دختر دوباره شروع کردن به کل کل کردن با پسرا.البته به جز یلدا و
سینا که صداشون در نمی یومد.

DONYAIEAMAMNOE



سپهر باز خواست بهشون تذکر بده که آروم بهش گفتم:-ولشون کن ابرار یه روز خوش باشن!

منو تو که دعوامون شده نباید باعث بشیم که خوشی اونا خراب شه.

سپهر سرشو به نشونه ی تاکید حرفام تکون داد و گفت:-ولی به نظرت این خود ما نبودیم که همه
چیرو به خودمون زهر کردیم؟

و بعد این حرفش یه ابروش و انداخت بالا.

مستقیم نگفت اما منظورش این بود که بد جوری خراب کردم.

برای همین منم گفتم:-من بابت رفتارم عذ میخوام.وقتی عصبانی میشم نمیدونم چی درسته و
چی غلط. اگه رفتار من باعث ناراحتیت شده،واقعا عذر میخوام و متاسفم.

با گفتن این حرفا بغض راه گلومو بست.

نمیدونم چرا؟

برای چی این بغض یه دفعه حالمو دگرگون کرد.

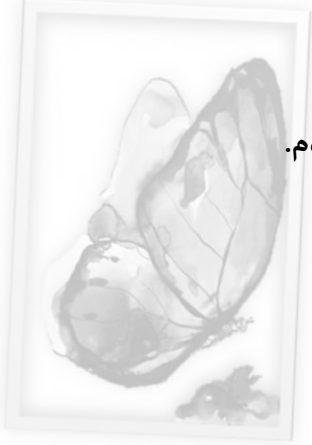
اصلا منشا این لعنتی از چی بود؟

ناگهان یه قطره اشک گونه مو تر کرد و این سر آغازی بود برای درد بی درمونم. ..

سپهر مه انگار متوجه ی حالم شده بود ,گفت: -داری... داری گریه میکنی؟

#پارت_۷۱

ناهار و هنوز نیاورده بودن.بدون اینکه جواب سپهر بدم از جام باخدم و کفشامو پوشیدم.



بچه ها انقدر سرگرم بودن که متوجه ی چیزی نشده بودن.

سریع از اونجا دور شدم. تیرماه بود ولی هوا اون قدر هم گرم نبود. مشغول قدم زدن شدم.

رو هر تختی پسرو دخترا نشسته بودن و سربه سر هم میذاشتن و میخندیدن.

خوش به حالشون. چقدر بی دغدغه شاد بودن.

اشکام دوباره منو به خودم آوردن و به خودم یاد آوری کردم که چقدر بدبختم.

DONYAIEAMANOE

گوشیمو از جیب مانتوم در آوردم و یه آهنگ غمگین رو پلی کردم.

خداروشکر مردم انقدر مشغول بودن که حواسشون بهم نبود.

آهنگ شروع شد:

همین که یک نفر از دور

لباسش رنگ تو باشه

همینکه تو مسیر من

یه گل فروشی پیدا شه

بازم یاد تو می افتم

همین که از یک جمله

آدم تو خونه تنها شه

همینکه یک نفر اسمش شبیه اسم تو باشه

بازم یاد تو می افتم.

DONYAIEAMANOE

با آهنگی که دوست داشتی

تمام کافه ها بازن

تموم شهر همدستن منو یاد تو بندازن

تو نیستی سردو یخبندون

تموم فصل و پاییزه

گذشتن از تو واس من, گذشتن از همه چیزه.

همین که عکس تنهایی

کنار دریا میگیرم,

بدون شب بخیر تو

به خواب گریه ها میرم

بازم یاد تو می افتم

با هر بارون با هر برفی

که میشینه رو این کاجا

میرم هر جایی تو این شهر, میرم هر جای این دنیا

بازم یاد تو می افتم.

یه وقتایی همه چی هست

ولی اونی که باید نیست.

دوبار ترکم کن مردن, به این آسونیا هم نیست.

DONYAIEAMNOE



DONYAIEAMNOE

تو نیستی سردو یخبندون

تموم فصل و پاییزه

گذشتن از تو واس من, گذشتن از همه چیزه...

(آهنگی که دوست داشتی) از (حمید عسکری)

DONYAIEAMAMNOE

#پارت_۷۲

انقدر گریه کرده بودم که چشمام باز نمیشد.

چقدر زود آهنگ تموم شد.

خوب معلومه چون همش تو فکر بی کسیم بودم.

ولی آهنگش انگار با دلم برابری میکرد. آروم شده بودم. احساس سبکی میکردم.

واقعا خدا اگه اشکو واسه زن نمی آفرید, انگار یه چیزی کم بود.

اوفففف یه کم از تخت خودمون دور شده بودم.

برگشتم تا برم سمت غرفه ی خودمون که یه دفعه سینه به سینه ی سپهر شدم.

جرئت نمیکردم سرمو بیارم بالا و نگاهش کنم.

نمیدونم چرا از نگاهش می ترسیدم.

یه دفعه صداش اومد: -منو نگاه کن.

DONYAIEAMAMNOE

یا ابوالفضل صدّاش چرا خشم داره.

مجبوری سرم و گرفتم بالا و نگاهش کردم.

من در برابر هیکل اون ،یه فنچ حساب میشدم.ماشالله دوتای منو میداشتن،این نمیشد.

آروم لب زدم:-چیه؟

سپهر آروم تر از من ادامه داد :-چرا ؟ چرا گریه کردی ؟

چرا این چشمای رنگ شبتو بارونی کردی ؟

چرا نمیگی دردت چیه؟

چرا انقدر تو خودت میریزی ؟

چرا بلند بلند گریه نمیکنی تا خالی شی ؟

میخوای منو دق بدی ؟ میخوای عذابم بدی؟

تو که میدونی گریه هات اعصابم رو بهم میزنه. داغونم میکنه.

بس تمومش کن!

بسه! منم آدمم خسته شدم.

فکر کردی چون مردم،دل ندارم؟

عاطفه ندارم؟احساس ندارم؟

منو درک کن نیلوا!

بفهم گذشته ها گذشته!

بفهم با عذاب دادن خودت هیچی درست نمیشه عزیزکم!"

DONYAIEAMNOE



DONYAIEAMNOE



DONYAIEAMNOE

تو شک حرفاش بودم.

اون درد منو نمیدونست؟ نمیدونست چه بلایی سرم اومده؟

نمیدونست پدرم , کسی که اسطوره ی زندگیم بود, بهم انگ زد ؟

اینا به کنار.اون چه غصه ای داشت ؟

اونم طعم تنهایی رو چشیده بود ؟

طعم بی کسی رو چی ؟

تا حالا شده گریه کنه و خودش خودشو دلداری بده ؟

فاصلمون خیلی نزدیک بود. خیلی خیلی و انگار بیشتر نجوا میکردیم تا حرف بزنیم.

با همون تن صدای آروم گفتم:- تا حالا اشکات بالشت رو خیس کردن؟

تا حالا درد بدبختی رو چشیدی ؟

یعنی چی گذشته ها گذشته؟

من هیچ وقت گذشتم رو یادم نمیره که چه بلایی سرم آوردن.چه تهمتا و انگایی که بهم نزدن.

چه شلاق هایی رو که به روح خستم وارد نکردن؟

DONYAIEAMNOE

اونموقع کجا بودی که از این حرفای کلیشه ای بزنی ؟

دیر اومدی جناب! خیلی دیر.دیگه نه من اون نیلو کوچولوی گذشتم و نه تو اون سپهر پاک من...

(میدانی! تو هم یک روز خواهی رفت...)

و آن گاهست که من بی کسترتین آدم روی این کره ی خاکی میشوم....)

DONYAIEAMANOE

#پارت_۷۴

اینبار اون بود که از حرفای من شوکه شده بود.

با گام های بلند راه افتادم سمت تخت خودمون.

بین راه اشکامو پاک کردم تا بچه ها متوجه چیزی نشن.

وقتی که تختو پیدا کردم, همین که خواستم کفشامو در بیارم و بشینم, صدای اعتراض بچه ها بلند

شد:- کجااید شماها؟

با آرامش رو تخت نشستمو گفتم:- گروه سرود خوبی میشید.اگه دنبال کارید, من آشنا دارم که

کمکتون کنه.

خندشون گرفته بود.زدن زیر خنده.منم همراهیشون کردم.

ولی جنس خنده ی من با اونا خیلی فرق داشت.

من میخندیدم تا چهرمو شاد نشون بدم.

تا نفهمم دردم چیه.

DONYAIEAMANOE

تا خوشیه اینا رو بهم نریزم.

بعد از اینکه خوب خنده هاشون رو کردن، یهو امیر گفت: - نیلو! بس سپهر کجاست ؟

ما یهو به خودمون اومدیم، دیدیم شما نیستین.

یهو کجا غیبتون زد؟

خودمو متعجب نشون دادمو گفتم: - وا؟ مگه اون اینجا نبود ؟

من رفتم سرویس. ندیدمش. حتما همین اطرافه میاد. نگران نباشید.

#پارت_۷۵

غذاها رو آوردن. ولی هنوز از سپهر خبری نبود.

دیگه کم کم داشتم نگرانش میشدم.

سر خودم فریاد زدم: - بسه دیگه! بچه که نیست. یه قبرستونی هست میاد دیگه.

با این حرفا سعی داشتم خودمو آرام کنم اما نمیشد.

دوستای سپهر به خصوص آراد از نگرانی داشتن بال بال میزدن.

یهو آرینا با داد گفت: - مگه شما گوشی ندارید احمقا؟! خوب زنگ بزنید ببینید کدوم گوریه دیگه!

چون صدای موزیک کمی بلند بود، داد آرینا رو خدا رو شکر کسی نشنید.

پسرا که انگار به خودشون اومده باشن؛ سه نفری گوشیشون رو در آوردن.

بابا اینا دیگه خیلی هماهنگن. تو این موقعیت من خندم گرفته بود.

DONYA IEMAMNOE



DONYA IEMAMNOE

معلوم بود سپهر براشون خیلی عزیزه.

یهو یلدا گفت:-سه نفری میخواین زنگ بزنید ؟

بابا یکیتون زنگ بزنه.

که همین موقع, آراد سریع گفت:-من!من زنگ میزنم.

همینکه خواست شماره رو بگیره, یهو سپهر پیداش شد.

خدای من, چشماش...

چشماش قرمز رنگ خون شده بودن.

#پارت_۷۶

واقعا از قیافش ترسیده بودم.

یعنی هممون خوف برمون داشته بود.

آراد با لحنی که سعی داشت آروم و خونسرد جلوه اش بده گفت:-داداش!این چه وضعیه؟ چرا اینجوری شده؟

سپهر که حالا دوباره کنار من جا گرفته بود گفت:-هیچ!چی میخوای بشه ؟ یکم زیاد خوردم.همین!

آراد قانع نشده بود.یعنی اونم مثل من میدونست که سپهر اهل این جور آشغال نیست.

ولی هیچی نگفت.

و فقط سرشو به نشونه ی تایید تکیه داد و چیزی نگفت.

DONYAITEMAMNOE



DONYAITEMAMNOE

همه تا حدی پی به ماجرا برده بودن.

با اون دلیل مسخره ی من و غیب شدن جفتمون و چشمای قرمز سپهر خر که نیستن، میفهمن.

غذا ها همینجور دست نخورده مونده بودن.

انگار هیچکس میلش نمیکشید که غذا بخوره.

اه چه روز مزخرفی بود امروز! اون از اولش، اینم از الان.

یهو سینا گفت: - بخورید دیگه! از دهن افتاد.

با این حرفش همه نگاهامونو معطوف غذاها کردیم و تصمیم گرفتیم دیگه این غذاهایی رو که حالا طعم زهر مارو داشتنو بخوریم.

#پارت_۷۷

فاصله ی بین منو سپهر، خیلی نزدیک بود و تقریبا کیپ هم نشسته بودن.

همین مودبم میکرد.

ازش یکم فاصله گرفتم و بشقاب غذام رو برداشتم.

سپهر، متوجه ی فاصله گرفتنم شد و یه پوزخند صدا دار زد که خودم شنیدم فقط.

با دلخوری نگاش کردم. سرش پایین بود. ولی وقتی که متوجه ی سنگینی نگام شد، اونم بهم خیره شد.

نمیتونستم زیاد تو چشماش زل بزنم. نمیدونم چرا ولی سختم بود بهش خیره بشم.

ولی الان میخوام حرفامو با نگاه بهش بفهمونم

DONYAIEAMMOE



DONYAIEAMMOE

چشماس هنوزم قرمز بود ولی نه به شدت قبل.

#پارت_۷۸

نمیدونم بچه ها چرا چیزی نمیگفتن؟ یعنی خیره شدنمون رو دیدن و حرفی نزدن؟

DONYAIEAMNOE

تا آخر نهار کسی چیزی نگفت.هیچ کس لام تا کام حرف نزد.

فقط هر از گاهی نگاه سنگین بچه ها و سپهرو رو خودم احساس میکردم.

احساس میکردم نگاه بچه ها از روی ترحمه.میدونستم فکرم اشتباهه. اما داغون بودم. نمیتونستم
رو چیزی درست تمرکز کنم و درست و مثبت به قضایا نگاه کنم.

اما نگاه سپهر؟ اون از چی بود؟

از روی...

نه نه نیلوا! تو حق نداری. حق نداری کسی رو تو دل بی کست جا کنی.

تو تا ابد محکوم به تنهایی هستی.

نا وقتی که غدامون کاملا تموم شد,اون سکوت مرگبار ادامه داشت.

DONYAIEAMNOE

خسته بودم. مثل تموم این سالها. دلم گریه هامو، همدرد تنهایی هامو میخواست.

فاطمه که متوجه ی حالم شد، سریع رو به جمع گفت: -دیگه بریم دوستان! نهارم که خوردیم. تفریح خیلی خوبی بود. ممنون.

DONYA IEMAMNOE

با این حرفش، منو خودش و آری و یلدا همزمان یه پوز خند زدیم.

چه تفریحی شده بود وقعا!

عالی بود.

انگار اونا هم از من بدتر شده بودن.

پسرا هم قبول کردن و چیزی نگفتن.

از جامون بلند شدیم و کفشامون رو پا کردیم..

سپهر رفت حساب کنه. دوستاش هر چی خواستن جلوش رو بگیرن، نشد و حرف خودشو زد. و

خودشم رفت حساب کنه.

مثل همیشه یه دنده بود.

وقتی سپهر برگشت، هممون به سمت در خروجی راه افتادیم.

همین که بیرون اومدیم، پام به جوب لعنتی گیر کردو مواظب باش دخترا با جیغشون، همزمان شد

با افتادن من.

اشک تو چشمام جمع شده بود.



DONYA IEMAMNOE

درد زانوم امونمو بریده بود. خیلی بد خورده بودم زمین.

(خدایا! آسمانت چه مزه ایست؟)

من تا حالا فقط زمین خورده ام)

فاطمه سریع همرو کنار زد و اومد پیشم، دوزانو نشست پیشم.

دستاش از بغض میلرزید. الهی بمیرم براش.

از استرس و نگرانی نمیدونست چیکار کنه.

هی میگفت: -نیلو! کجات درد میکنه؟ نیلو شلوارت پاره شده. پس این عوضیا کجان؟ اخه همین

الان باید از ما عقب تر باشن؟ نمیگن ۴ تا دختر ممکنه براشون مشکل پیش بیاد؟

فاطمه با گریه حرف میزد و من رفتم به گذشته ها.

فاطمه: -نیلو جونم! خواهریم! گریه نکن دیگه. بابا چیزی نشده که یکم بتادین بزخم خوب میشه.

فقط جیغ جیغ نکن. بعد با خنده ادامه داد: -آخه صدات رو نروم اسکی میره.

تو اشکام بهش لبخند زدم.

زخمم و شست و من در طول انجام کارش، همش لبمو گاز میگرفتم که از درد جیغ نزخم.

و چقدر اون روزها دور بودن.

با صدای گریه ی یلدا و آرینا به خودم اومدم و به زمان حال برگشتم.

یلدا داشت با بغض به پسر میگفت چی شده.

فاطمه هم کنار من نشسته بود و گریه میکرد.

با با یکی نیست بگه به جای گریه، به من فلک زده کمک کنید.

#پارت_۸۰

DONYAIEAMNOE

یهو آرینا داد زد: یلدا بسه دیگه! قصه که تعریف نمیکنی براشون، بزار بیان کمک.

یلدا جواب آرینا رو نداد. یلدا هر وقت دچار استرس میشد، زیاد حرف میزد.

بمیرم براشون. وضعیتشون از من بدتره.

حالا اینا که تو شوکن به کنار.

آخه یکی نیست بگه چرا اینجا پرنده پر نمیزنه که بیاد کمکم کنه.

نخیر این سپهر خانم که خبری نبود ازش.

هه! لابد کار واجب داره.

هی نیلو! یادت باشه به تو ربطی نداره.

با صدای آروم به بچه ها که نمیدونستن چیکار کنن گفتم: -خودم بلند میشم.

فقط دستمو بگیرید. یکم پام رفته توش.

کمک کنید در بیاد.

بد آروم آروم سعی کردم، بلند شم.

DONYAIEAMNOE

خیلی سختم بود.

بغض گلومو گرفته بود.

اگه الان بابام پیشم بود، نازم میکرد و میگفت: -دختر بابا! چه نازک نارنجیه.

بابا براش بمیره تا نبینه غم دخترشو.

تو خودم فریاد زدم: -الان کجایی آقای به ظاهر پدر؟

الان که دخترت مثل یه مرده ی متحرک فقط زندگی میکنه؟

(خدایا! صبر و اشکی که دادی، با هم برابر نبودن..)

صبرم تموم شد ولی اشکم هنوز ادامه دارد.

آخه این انصاف است؟)

#پارت_۸۱

پام در نمیومد. داشتم میمردم. خدایا! چرا هر چی بدبختی و بیچارگی عالمه رو سر من بی همه چیز

خالی میکنی؟

چه روزی مزخرف و آشغالی بود امروز.

دلم خونمو میخواست. اتاقمو میخواست.

با این وضعیتم که دیگه هیچی.

خوشیم تکمیل شده بود.

یهو سپهر سروکلهش پیدا شد.

هنوز ما رو ندیده بود.

چون زاویه ی ما جوری بود که تا کسی سرشو بر نمیگردوند، چیزی نمیدید.

صداش داشت نزدیکتر میشد.

معلوم بود در حال صحبت کردن با تلفن بود.

هه! چه خنده ای هم میکرد.

نگاهش که به قیافه های ما افتاد، با دو خودشو رسوند به ما و با بهت به شخص پشت خط گفت:-

عزیز دلم من بعدا بهت زنم میزنم. فعلا.

با این مکالمه ی کوتاه سپهر؛ شوکه به بچه ها نگاه کردم.

اونا هم همینطور. خدایا نه! دیگه طاقت اینو ندارم.

بلند داد زدم:- بسه بسه! تمومش کن.

#پارت_۸۲

گریه ی دخترا شدت گرفتو پسرا...

خدای من! هرکدومشون سعی داشتن دخترا رو آرام کنن.

با این که از موضوع خبر نداشتن اما سعی داشتن آرامشون کنن.



لبخند شیرینی وجودمو پر از حس خوب کرد.

تکیه گاهاشون پیدا شده بودن.

میدونستم دخترا از پسرا خوششون اومده.

جای من دیگه اینجا نبود.

با زور از جام بلند شدم. نگاه سپهر روم بود ولی فکرش...

هه! فکرش کجا بود؟ اون چرا متعجب بود؟

پامو با بدبختی و فلاکت، از جوب بیرون کشیدم و آخ دردناکمو تو گلوم خفه کردم.

نمیتونستم درست راه برم و لنگ میزدم.

هیچ کس حواسش بهم نبود.

لبخندی به تلخی این روزهام زدم و آروم در حالی که گوشیم رو از کیفم در میاوردم، زیر لب زمزمه میکردم:-

آنچه از سرگذشت

شد سرگذشت

حیف بی دقت گذشت

اما گذشت

تا آمدیم یک دو روزی سر کنیم

بر لب خانه نوشتن در گذشت...

کی شمع زندگی من برای همیشه خاموش میشد؟



کی اون روز میرسه که من یک روز از خستگی ,بخوابم ولی هرگز بیدار نشمو خوابم ابدی ابدی
شه.

نمیدونم چرا بی هدف گوشیم رو در آورده بودم.

من که کسی رو نداشتم بهش زنگ بزنم.

یهو با گوشی تو دستم کشیده شد.

به فردی که این کارو کرده بود نگاه کردم.

سپهر بود.پوزخندی بی صدا زدم و با صدای خشداری که ناشی از بغض بود گفتم: -چیزی شده
جناب ؟

سپهر با خشم گفت:-با این پا کدوم قبرستونی میخوای خبر تو ببری ؟

مات شدم.برای لحظه ای حس کردم,روح از کالبدم جدا شد.

یعنی...

یعنی آرزوی مرگمو داشت ؟

یعنی میخواست,من زودتر از این کره ی خاکی محو شم؟

داشتم برای یه قطره اشک که بیاد و سبک بالم کنه له له میزد.

اما نه دیگه نمیذارم.دیگه نمیشکنم.

(خدایا!بارانت را برای چه میبارانی ؟

تو که بنده هایت را خیلی خوب میشناسی!!

گریه برای چه؟)

DONYAIEAMNOE



DONYAIEAMNOE



قیافه ی خونسردی به خودم گرفتمو هر چند داشتم از زور گریه جون میدادم ولی من میتونستم. در همون حال ادامه دادم: -جای آدمایی مثل تو و امثال تو، توی قبرستونه.

DONYAIEAMNOE

بعدش با یه لحن مرموزی ادامه دادم: -حالم ازت بهم میخوره.

میدونستم هر وقت اینجوری حرف میزدم،

طرف خشکش میزد، چون به قول یلدا مثل جادوگرای خبیث میشدم.

هه! دقیقا همینم شده بود. با گیجی نگام میکرد.

این تازه اولشه! هنوز اون روی منو ندیدن اینا.

با یه پوزخند در حالی که از کنارش رد میشدم گفتم: -حدس میزنم دخترا کجان.

اگه چیزی پرسیدن....

با یه مکث طولانی ادامه دادم: -بگو رفته پاتوق.

خودشون میدونن کجاست.

با قدمهای بلندی که میدونستم به پام فشار میاره، ازش دور شدم.

من دیگه ضعیف نیستم.

این بار به خودم قول میدمو زیر لب زمزمه میکنم: -به شروع زندگی جدید خوش اومدی نیلو!

با بدبختی تونسته بودم بیام خونه. آخه تو فرحزاد مگه ماشین دربستو تاکسی پیدا میشه.

ولی نمیدونم معجزه بود، چی بود خدا کمکم کرد و رسیدم خونه.

فکر نمیکنم پام آسیب آنچنانی دیده باشه.

برای همین بیمارستان نرفتم و یم راست به محل تنهاییم هجوم آوردم.

این آرامشو با هیچ چیز تو این دنیا عوض نمیکردم.

DONYAIEAMAMNOE

#پارت_۸۴

لباسامو در آوردمو عین جنازه رو کاناپه ولو شدم.

موقع اومدنی یکمم خرید کرده بودم واس خونه.

ماشالله هیچی تو یخچال نبود.

شب شده بود. منم حوصله نداشتم چیزی درست کنم بخورم.

هر چند داشتمم میلم نمیکشید.

تی وی رو روشن کردم. داشت فیلم مورعلاقم رو نشون میداد.

خوشحال از پیدا کردن یه برنامه ی بدرد بخور؛ تا آخر فیلمو نگاه کردم.

DONYAIEAMAMNOE



با صدای زنگ گوشیم، از خواب بیدار شدم.

اوففف! اصلا دلم نمیخواست از رختخواب نرمم دل بکنم.

چلی امروز تصمیم داشتم برم سازمان.

خیلی وقت بود که خودمو درگیر بدبختیام کردم.

حالا بهتره یکمم برای خودم باشه.

با زحمت از تخت پایین اومدم. پام هنوزم درد میکرد.

دیشب موقع خواب، یکمم کرم زده بودم که هم ورمش بخوابه، هم دردش یکم بهتر شه.

همچین بی تاثیر هم نبود. به شدت قبل درد نداشتم.

رفتم سرویس و بعد از انجام کارای مربوطه و شستن دستو صورتم و مسواک زدنم اومدم بیرون.

رفتم آشپزخونه و یه صبحانه ی مفصل خوردم.

میدونستم امروز هم سپهرو میبینم. هر چی باشه مدیریت اصلی اونجا رو به عهده داشت.

لعنتی! از دیشب تا حالا از دخترا هیچ خبری ندارم.

گوشیمم اصلا چک نکردم. فقط زنگشو قطع کرده بودم.

میدونستم بچه ها ازم دلگیرن.

لعنت به منو بی فکریام.

امیدوارم امروز بتونم از دلشون در بیارم.

بعد از خوردن صبحانه و جمع کردن وسایل و تمیز کردن آشپزخونه، به سرعت به اتاقم رفتمو

مشغول آماده شدن شدم.

یه مانتوی تقریبا رسمی ولی شیک با شلوار دمپا پوشیدم.

موهامو شونه زدمو از بالا محکم بستم. یه آرایش ملیح هم انجام دادم و روسریم رو هم یه مدل

قشنگ بستم.و در آخر برای تکمیل تیپم,ادکلن مورد علاقمو زدم.

گوشی و کیفمو با سویچ ماشینم برداشتم و از خونه زدم بیرون.

سوار ۲۰۶ شم شدمو پیش به سوی یه روز جدید.

DONYAIEAMANOE

#پارت_۸۵

قبل از اینکه برم سازمان,رفتم یه فروشگاه بزرگ که وسایل اسباب بازی داشت.

از هر چی که خوشم میومد , براشون بر میداشتم.

با ذوق وسایل رو که خیلی گرونم شده بود, حساب کردم.ولی می ارزید این چیزا دربرابر اون بچه ها خیلی ناچیز بود.

در برابر غمشون,چیز خیلی بی ارزشی بود.

وسایل انقدر زیاد بودن, که از فروشنده خواستم کمکم کنه اونم مودبانه, شاگردش رو برای کمکم فرستاد.

بعد از اینکه با اون پسره وسایلو تو ماشین گذاشتیم,انعامی بهش دادم.

قبول نمیکرد.منم گفتم: -بگیرش!!این برای تشکر از کمک کردنته.

اونم لبخندی زد و تشکر کرد و رفت.

DONYAIEAMANOE

چقدر خوشحال شده بود.

منم از لبخند اون پسر لبخندی زدم.

حقیقت این نبود با این سن کم، برای یه لقمه نون، از صبح تا شب سر کار بشه.

سری تکیون دادم و پشت رل نشستم و مسیر سازمانو در پیش گرفتم.

بعد از ۱۵مین رسیدم. ماشینو پارک کردم و بعد از برداشتن کیفم و وسایل بچه ها که با بدبختی تو

دستم جا شده بودن، مسیر رو در پیش گرفتم.

داخل ساختمون که شدم، نگهبان این دفعه با خوش رویی گفت: -دخترم!

بذار کمکت کنم.

تشکری کردم و اونم دکمه ی آسانسور و زد و تعدادی از وسایل تو دستمو گرفت.

بعد از رسیدن به طبقه ی مورد نظرم،

با کمک اون حاج آقا رفتیم سمت مدیریتی که خانم صالحی اتاقش اونجا بود.

در زدم و با بفرمایید خانم صالحی وارد شدم که با دیدن فرد روبه روم، اخمام تو هم رفت.

#پارت_۸۶

خانم صالحی با دیدنم سریع گفت: -وای خدای من! ببین کی اینجاست؟ کجا بودی نیلو خانم؟ راه

گم کردی. از این ورا؟

با این حرفش فرد روبه روم که سپهر بود سرشو به سرعت بالا آورد و نگام کرد.



ولی من اصلا به روی خودم نیاوردم.

لبخندی ملیح به خانم صالحی زدمو گفتم:-

میدونم خیلی خیلی بیمعرفت شدم و یه روز بیشتر نیومدم.

مشکلی جدی واسم پیش اومده بود.به وقت نیاز داشتم تا استراحت کنم.

خانم صالحی:-خدا مرگم بده!چت شده بود دختر؟الان بهتری ؟

آروم گفتم:-خدا نکنه!این چه حرفیه که میزنید.

چیزی نشده بود که!فقط یکم کسالت داشتم که الان الحمدلله بهترم.

خانم صالحی زیر لب خداروشکری گفت و یهو گفت:-ای وای! سرپا نگهت داشتم که.

بعد دوباره شوکه شد برگشت عقب و به سپهر نگاه کرد.

خندم گرفته بود.بیچاره هول شده بود.

#پارت_۸۷

سپهرم که حال صالحی رو درک کرده بود با صدای فوق آرومی گفت:-خانم صالحی!بقیه ی کارها رو رسیدگی کنید.



DONYAIEAMAMNOE

و بعدش برای چک کردن, بفرستین اتاقم.

بعدش به من اشاره کرد و گفت:- به خانم کمک کنید! وسایلشون زیاده.

و بعدش از اتاق رفت بیرون.

ایبیششش! چه با کلاس!

به خانم کمک کنید!

حالا میمردی خودت یه مددی برسونی مردک؟

تو دلم به مردکی که بهش گفتم خندیدم.

همون لحظه صالحی گفت:- نیلو جان! این چه کاری بود کردی آخه ؟

این همه وسیله؟

در حالی که روی مبل جا میگرفتم, گفتم:- این چیزا در برابر اون بچه ها یه ذره هم مهم نیستن.

خانم صالحی هم رو صندلیش نشست و گفت:- مهربونیت قابل تحسینه عزیزم!

تشکری کردم و گفتم:- نمیریم که بهشون سر بزنم؟

صالحی در جوابم گفت:- چرا گلم! وایسا هماهنگ کنم که یکی از همکارا بیاد و این وسایلو ببریم.

زورمون نمیرسه.

بعد از اینکه یه آقایی اومد و کمکمون کرد، تا وسایلو ببریم ، ازش تشکر کردیم و خانم صالحی منو تنها گذاشت تا راحت باشم.

کلا ده تا اتاق خیلی خیلی بزرگ وجود داشت که بچه هایی مثل فرشته اونجا بودن.

DONYAEMAMNOE

باز هم بغض بود که از وضعیتشون تو گلوم نشسته بود.

طاقت نداشتم این صحنه ها رو ببینم.

ولی من میتونستم.

اولین اتاقو رفتم تو که دیدم ۲ پرسنل اونجا بودن.

تو هر اتاق به خاطر جمعیت بچه ها، دو پرسنل بودن.

کامل وارد شدم و کیسه ی هدایاشونو گذاشتم یه گوشه کنار در.

برگشتم و یه نگاه مهربون بهشون انداختم.

با تعجب نگام میکردن.

اون دو پرستار که منو میشناختن، با خوشرویی با من احوالپرسی کردن. منم صمیمانه جوابشون رو دادم.

دخترای خیلی مهربون و خوشگلی بودن.

با قیافه های شرقی.

اسماشون یگانه و رعنا بود. هر دو تاشونم آروم و مظلوم بودن.

DONYAEMAMNOE



بعد از این که یگانه منو با بچه ها آشنا کرد، از همشون اسماشونو پرسیدم.

خیلی خوشگل بودن. اما حیف که این دنیا بدجور با خانواده ها و خودشون تا کرد.

گریم گرفته بود. از بس بغضم و قورت داده بودم، گلو درد گرفته بودم.

با کمک بچه ها (رعنا و یگانه) اسباب بازی رو بهشون دادیم و چقدر خوشحال شدن. مخصوصا اون دخترای کوچولو.

DONYA IEMAMNOE

خوشحالیشون لبخند رو لبم آورد.

یه عروسک خیلی ناز هنوز تو پلاستیک بود.

یهو یه دختر با موهای کم پشتی که معلوم بود قبل ها به زیبایی آسمون بوده، نزدیکم شد.

۶ یا ۷ سالش بیشتر نبود.

با لحن کودکانش که دلم و برد گفت: -خاله! برای من هیچی نیاوردی؟

میدونم بی ادبی هستش ولی خوب...

#پارت_۸۹

دلم برای لحن مودبانه و شیرینش قنچ رفت.

خیلی ناز بود.

شبیه اروپایی ها بود. موهای قهوه ای رنگش که با شیمی درمانی کم پشت شده بودن ولی هنوز زیبایشون رو داشتن و از پشت بافته بود. چشمای آبی رنگ و مژهای بلندش که مظلوم ترش میکرد.

DONYA IEMAMNOE

بینی کوچولو و لب های صورتی دخترنش، باعث میشد آدم تو یه نگاه عاشقش بشه.



همه نظاره گر ما بودن.

آروم لب زدم:-بیا جلو عزیزم!

با نگرانی اومد جلو.میدونستم ترسش برای چیه فکر میکرد دعواش میکنم.

DONYAIEAMNOE

ولی من مگه میتونستم همچین کاری کنم؟

آروم آروم اومد نزدیکمو وایساد.

دستی به گونه های لطیفش کشیدم.

آروم گونه اش رو بوسیدم.لبخند زد.

عررسکو بهش دادم و زیر گوشش نجوا گونه گفتم:-این برای توعه عزیزم!

مگه میشه به همچین خانم خوشگلی همچین عروسکی رو نداد؟! هوم؟

با دیدن عروسک تو دستش، خندید.مثل فرشته ها بود.

اونم مثل من زمزمه وار گفت:-خاله ! خیلی وقت بود هیچ کس برام کادو نخریده بود.

مرسی !!این هدیه رو همیشه پیشم نگه میدارم.

تا یادم باشه،همه ی آدمای مثل هم نیستن.

و بعدش گونم رو با مهربونی بوسید و رفت تا بازی کنه.

شوکه شده بودم.

یعنی یه بچه هم فهمیده بود که همه ی آدمای مثل هم نیستن؟

DONYAIEAMNOE

بیخیال!دیگه هیچی مهم نبود.

DONYAIE MAMNOE

رو به یگانه که داشت با لبخند نگام میکرد گفتم:-میشه لطفا همراهم بیای تا به بقیه ی بچه ها سر بزنم.؟

یگانه سری تکون داد و گفت:-با کمال میل!

بعد از هماهنگ کردن با رعنا,یگانه دنبالم اومد.

درست بود که بقیه ی اتاق ها هم پرستار داشتن اما من, راحت بودم زمانی که یه آشنا همراهم باشه.هر چند فقط چند دقیقه هستش که آشنا شدیم.

تا نزدیکای شب با بقیه ی بچه ها آشنا شدم و هدیه هاشونو دادم.

و چقدر خوشحالیشون برام زیبا بود.

تقریبا باهام رفیق شده بودن.

از رعنا و یگانه هم شمارشونو گرفتم تا با هم در ارتباط باشیم.

و اما اسم اون دختر کوچولوی ناز ستاره بود.

انقدر محو زیباییش شده بودم که یادم رفته بود اسمشو بپرسم و موقع رفتن از یگانه پرسیدم.

سوار ماشینم شدمو راه خونه رو در پیش گرفتم

DONYAIE MAMNOE

در خونه رو باز کردم و برقو روشن کردم و کفشامو تو جاکفشی جا دادم.

کیفم و رو کاناپه پرت کردم.

خودمم نشستم. سر درد داشتم. میدونستم میگیرم دوباره اوت کرده. از نوجوونیم فهمیدم

سردرام خیلی شدیده و دکتر بهم گفت که میگیرنه.

البته زیاد شدید شدید نیست. ولی منو از پا در میاره.

#پارت_۹۱

از جام بلند شدم. لباسامو عوض کردم و جامو رو کاناپه گذاشتم.

یهو یاد امروز و دیروز افتادم. اتفاق دیروز که کلا از بچه ها خبر ندارم.

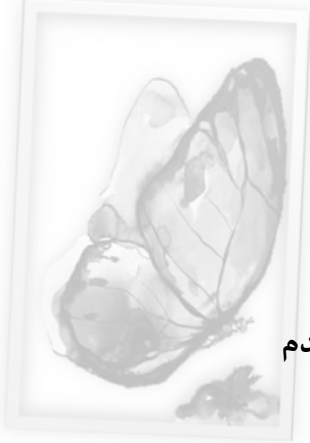
امروز مثلا میخواستم بهشون زنگ بزنم.

وای خدایا! من حتی گوشیمم از روی سایلنت بر نداشتم.

انقدر درگیر بودم که فراموش کردم.

سریع یورش بردم سمت کیفم و گوشیمو در آوردم.

روشنش کردم. یا خدا هم دیروز هم امروز چقدر پیامو و تماس داشتم.





چیزی که باعث تعجبم شده بود، میس کال های سپهر بود اونم ۱۰تا.

هه!مثلا نگران شده.

بخوره تو سرت. پسره ی میمون.

پیامارو همرو در جا پاک کردم.

DONYAIEAMMNOE

حوصله خوندن نداشتم.الانم سرم افتضاح درد میکرد و منم حوصله ی غر زدن اینا رو نداشتم.

باید انرژی داشته باشم به شکایتاشون گوش بودم.

گوشی رو گذاشتم رو عسلی و رفتم زیر ملحفه و کولرو روشن کردم و خوابیدم.

اوخیش! چقدر مزه میده اینجوری.

#پارت_۹۲

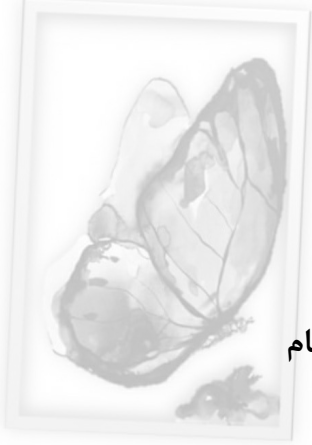
وایییییی!یلدا کشتی مارو بیا بریم دیگه.

یه لباس خواستی بخریا.اون فاطمه با اون مریضی و وسواسیش خرید.تو مارو ۱۰ساعته علاف خود نکبت کردی.

صدای آرینا بود که داشت به یلدا غر میزد

منو فاطمه هم میخندیدیم و همینم آری رو جوی تر میکرد.

DONYAIEAMMNOE



راست میگفت بیچاره. یلدا جیگرمونو در آورده بود تا یه لباس انتخاب کنه.

نامزدی دختر خالش بود و دنبال لباس میگشت.

والا من نمیدونم با اون همه لباس تو کمدمش، چرا بازم لباس میخرید؟

فردای اون شبس که از سازمان اومدم، به یچه ها زنگ زدم و از دلشون در آوردم و یه شام مهمونشون کردم. بماند که چقدر به جونم غر زدم.

DONYA IEMAMNOE

فاطمه چندبار بعد اون ماجرا خواسته بود سر صحبت راجب سپهرو باز کنه.

اما من نذاشتم و بهشون گفتم. دیگه دوست ندارم که به یه آدم بی ارزش فکر کنم.

ولی اینو میدونستم که دخترا با سینا و آراد و امیر در ارتباطن.

و یه جورایی دوست شدن.

خدا رو چه دیدی؟ شاید ازدواج کردن و از دستشون راحت شدم.

اما....

اما اگه اینا هم برن...

من دیگه.. دیگه هیچ کسو ندارم.

از این فکر بغضم گرفت.

ولی با جیغ یلدا، تعجب جای بغضمو گرفتم و ترسیده نگاهش کردم...

#پارت_۹۳

DONYA IEMAMNOE



یلدا:-بچه ها!چقدر این لباسه نازه تروخدا ببینید.

حرف نداره.

آرینا که کنار یلدا وایساده بود:-یکی زد پس کلشو گفت:-خاک تو سرت کنم روانی!

آخه آدم اینجوری اظهار نظر میکنه بی مخ؟

DONYAIEAMAMNOE

یلدا در حالی که پس کلشو میمالوند گفت:آخ!دستت بشکنه. دست که نیست بشکه است.عوضی!

خب چیکار کنم؟یهو جو زده شدم.

آخه ببین چقدر لباسه خوشگله؟

آرینا اومد جواب بده که فاطمه با خنده گفت:-تروخدا بس کنید! انقدر سیرک اجرا نکنید.فقط

شانس آوردید که مردم سرشون به کاراشون گرمه وگرنه مضحکه میشدید.اینا به کنار این نیلو

مرد انقدر خندید.

یلدا و آرینا همزمان به من نگاه کردن که یهو چهار نفری زدیم زیر خنده.

خدا وکیلی کاراشون مثل پت و مت شده بود.

خلاصه بعد از خندیدنمون, نزدیک ویتترین شدم و به لباس موردعلاقه ی یلدا خیره شدم.

واقعا زیبا بود.یلدا بایدم عاشقش میشد.

در عین سادگی مطمئن بودم که تو تن یلدا خیلی جلوه پیدا میکنه.

DONYAIEAMAMNOE

یه لباس ماکسی بلند بود که قسمت کمرش، یه کمر بند طلاایی رنگ و خود داشت.

رنگ لباسم تقریبا آبی مایل به سبز بود. خیلی خوشگل بود.

داشتم به زیبایی لباس که تو تن یلدا چه جوری میشه فکر میکردم، که یلدا یهو گفت: -نیلو! تو که محو شدی ؟

آروم خندیدم و گفتم: -مزه نریز! لباسه خیلی قشنگه بریم تو پرو کنش.

بعدش با فاطمی و آری وارد شدیم.

#پارت_۹۴

بعد از ورودمون، یلدا از فروشنده که یک خانم موقر بود خواست تا اون لباس رو اندازه ی سایز خودش بپاره.

بعد از آوردن لباس و رفتن یلدا به اتاق پرو، منتظر موندیم تا ببینیم چی میشه.

وقتی یلدا درو باز کرد، ما همه سریع رفتیم تا ببینیم چی. شکلی شده.

خدای من! محشر شده بود. هلو تو گلو.

لباس با چشمماش هارمونی خاصی ایجاد کرده بود.

مثل پری های افسانه ای شده بود.

بعد تو دلم با شیطننت اضافه کردم.

نوش جون آقا سینا!

DONYA IEMAMNOE



DONYA IEMAMNOE

بعد به حرف خودم خندیدم. بیا از دست رفتم.

خلاصه یلدا هم که رضایت ما رو دید، پول لباس رو پرداخت کرد و از مغازه زدیم بیرون.

او خیش! راحت شدم. جیگرمون سر این لباس یلدا در اومده بود. تو این گرما دنبال خانم راه افتادیم و مادمازل پدرمونو در آورد تا یه لباس بخره ولی از حق نگذریم، می ارزید.

تو فکر یلدا و خرید امروزش بودم که آرینا گفت: -انقدر دنبال این دختره ی چشم سفید افتادم، انرژی از دست رفته. نیاز به تجدید قوا دارم.

ما سه نفر به حرفش خندیدیم. آخه خیلی بامزه حرف میزد.

آری هم از خنده ی ما خندش گرفتو با هم از پاشاژ بیرون رفتیم و سوار ماشین فاطمه شدم و تصمیم گرفتیم به یکی از رستورانهای خوب بریم تا یه چیزی بخوریم.

#پارت_۹۵

بعد از خوردن ناهار که هر چهار نفرمون از خنده دل درد گرفته بودیم، به حساب یلدا، از رستوران اومدیم بیرون.

سوار ماشین شدیم و فاطمه استارت زد و راه افتادیم. ما بین راه، بازم این آرینا شروع کرد به کرم ریختن. آرینا با شیطنت رو به یلدا گفت: -به به! میبینم که ولخرج شدی و مارو به ناهار دعوت کردی دوست معیوبم!

یلدا: -اولا که معیوب تویی و اون امیر چلغوز. دوما تا چشمات دراد بدبخت ندار.

DONYAIEAMNOE



آرینا چشمامو گرد کرد و گفت:- به عشق من, به امیر من توهین کردی عوضی ؟

زود باش حرفتو پس بگیر. زود! بگو غلط کردم. اصلا میدونی چیه ؟ معیوب اون سینای بیرخته.

یلدا گفت:- گمشو بابا! غلط کردی! سینای من به اون خوبی. چشمه مگه؟

DONYAIEAMANOE

منو فاطمه به هم یه نگاه معنی دار کردیم.

بس اینا تا عشقم پیش رفتن.

خوشبحالشون. لابد از بابت پسرا مطمئنم که با خواهرام هستن.

یلدا و آرینا تا آخر مسیر مشغول سرو کله زدن بودن و من و فاطمه سکوت کرده بودیم. ولی

هردومون تو یک فکر بودیم.

زمانی که فاطمه آرینا و یلدا رو پیاده و به خونه هاشون رسوند, به هر کدومشون گفت که جمعه

قراره که بریم کوه.

اوناهم از خدا خواسته قبول کردن و با شوخی و خنده خدا حافظی کردن و ما هم رفتیم تا فاطمه

منو برسونه.

فاطمه همونجور که رانندگی میکرد, سوالی پرسید که تنم یخ بست.

DONYAIEAMANOE



فاطمه:- نیلو تو...

#پارت_۹۶

DONYAIEAMNOE

فاطمه:- نیلو تو سپهر و دوست داری ؟

جا خوردم.

منظورت چیه فاطمی ؟

ببین نیلو سپهر دیروز بهم زنگ زد.

میدونی بهم چی گفت؟

نیلو من اولین بار بغض یه مردو از پشت گوشی شنیدم.

نیلو باورت میشه گریه کرد ؟ میدونی چرا؟

چون پسره ی نفهم بهم گفت عاشقت شده!

نیلو تو چقدر خنگ بودی که از بچگی نفهمیدی اون دوست داره.

خون تو رگام یخ بست.

با لکنت رو به فاطمه گفتم:-ممم..منظورت چجچ..چیه؟

DONYAIEAMNOE

یهو فاطمه قاطی کرد و داد زد: هیچ میدونی به خاطر توعه نفهم تصادف کرده و الان بیمارستانه ؟

میدونه وقتی آراد بهم خبر داد، داشت جون میکند تا حرف بزنی ؟

نیلو چرا؟ چرا شانستو امتحان نمیکنی ؟

بخدا همه ی آدما مثل هم نیستن.

خانوادت بهت تهمت زدن، درست

خوردت کردن اینم درست.

ولی بیمعرفتی نکن نیلو.

من ۲۲ساله که باهات دوستم نیلوا!

میدونم چی دوست داری، از چی بدت میاد، من حتی شاید خودتو بهتر از خودت بشناسم.

اما سپهر تمام کارهای تو رو حفظه.

نیلوا! به خودت و سپهر فرصت بده.

مثل قبل ها با هم صمیمی بشید.

نیلوا! برای اولین بار دارم بهت میگم، به ندای قلبت گوش کن. خواهی.

#پارت_۹۷

(سپهر)

چشمم به در خشک شده بود. منکه میدونستم آراد به فاطمه خبر داده.

بس چرا نمیداد؟ چرا نمیداد یه لحظه فقط لحظه دوست دارم ببینمش و آروم شم.

چند روزه ازش خبر ندارم؟

لعنت به من.

من لعنتی اگه جلوی چشمش اونجوری با مامان اونجوری حرف نمیزدم.

من همیشه با مامان اونجوری حرف میزد.

یعنی یادش نیست من چقدر خالشی رو دوست دارم؟

یعنی نمیدونه بعد از مادرم، اون تنها دختری هستش که من دیوانه وار دوستش دارم؟

تو افکارم بودم که در زده شد و امیر اومد داخل.

با صدای تحلیل رفته ای گفتم: -چی شده امیر؟

امیر لبخندی زد و با خوشحالی گفت: -جناب مجنون! الیتون تشریف فرما شدم.

با این حرفش چنان از روی تخت بلند شدم که دستم که ضرب دیده بود، داغون شد. ولی انقدر شوکه شده بودم که اصلاً دردش مهم نبود برام.

امیر با خنده گفت: -آروم باش دادش! نکشت خودتو. الان می‌گم بیا.

تند تند گفتم: -آره آره! زود بهش بگو.

بدو دیگه.

امیر درحالی که با خنده از اتاق بیرون میرفت گفت: -باشه فقط تو خودکشی نکن.

تا خواستم جوابشو بدم، به سرعت جت از اتاق زد بیرون.

پسره ی پررو. منو دست میندازه. میدونه من با این حال نمیتونم حالشو بگیرم.

ولی اینا مهم نبود. مهم فقط نیلوفر بود...

#پارت_۹۸

صاف رو تخت نشستم و جامو میزان کردم.

در زده شد و خانم کوچولوم بالاخره انتظار منو به پایان رسوند.

با اون صدای نازش گفت:-سلام!

DONYAIEAMMNOE

با مهربونی تو چشماش نگاه کردم .با خجالت سرشو انداخت پایین و گوش سرخ شد.

با دیدن گونه های سرخش, دلم قنچ رفت.

با صدای آرومی رو بهش گفتم بشین دیگه!

آروم جلو اومد و رو صندلی کنار تختم نشست.

ولی همچنان سرش پایین بود.

آروم به سمتش چرخیدم و گفتم:-بانو!این همه روز منتظرت بودم,حالا هم که اومدی سرتو

انداختی پایین؟نمیذاری من چشمای ناز تو ببینم.

DONYAIEAMMNOE



حاضرم قسم بخورم اینبار با لبو دیگه فرقی نداشت و من چقدر این حجب و حیای دخترنش رو دوست داشتم.

با شرم سرش رو بالا گرفت. ولی تو چشمام نگاه نمیکرد.

DONYA IEMAMNOE

نیلو: -سپهر! من واقعا متاسفم. نمیدونستم همچین اتفاقی برات افتاده.

در حالی که یه قطر اشک از رو گوشش میچکید گفت: -بخدا من...

نذاشتم حرفشو ادامه بده و به آغوشم دعوتش کردم.

تو بغلم، شدت گریه هاش بیشتر شد. طاق اشکاشو نداشتی. ولی الان میدونستم که نیاز به این اشکاش داره.

گذاشتم تا خودشو خالی کنه. درحالی که موهاشو نوازش میکردم، زیر لب نجوا گونه زمزمه کردم: - نیلوی من! عزیز دلم! بس نیست؟ این همه اشکو از کجا میاری گلکم؟

(از زبان راوی)

دخترک چنان در آغوش پسر، اشک میریخت، که گویا میخواست چشمه ی اشکهایش برای همیشه خشک شود.

DONYA IEMAMNOE

و اما دخترک چه میدانست که هر قطره اشک او تیریست که بی رحمانه در قلب پسر فرو میرود.

و آن پسر چقدر مرد بود که گریه های عزیزش را میدید اما چیزی نمیگفت تا او آرام شود.

تا قلب کوچکش برای چند لحظه از هر حسی تهی شود.

ققط گیسوانش را ناز میکرد تا مرهمی برای روح خسته ی دختری باشد که دنیا او را بازی داد.

سپهر خوب میدانست که تهمتی که به نیلایش نسبت داده شده، سر آغازش کدام فردی است.

اما نمیخواست عجله کند. عقیده داشت که باید کمی صبر کند تا از همه ی جوانب به خوبی آگاه شود.

DONYA IEMAMNOE

ناگهان متوجه شد که نیلوبی حرکت در آغوشش , چشمانش را بسته.

رگهایش مانند سنگی ورود هر خونی را ممنوع کردند.

دلش ریخت. آرام لب زد: -نیلو!

و صدای شیرین دختر بود که شد آرامش روح و جانش :-جانم؟

این برای چندمین بار بود که سپهر شوکه میشد؟

جانم نیلویش در عمق قلبش رسوب گذاری کرده بود.

چند وقت بود که طعم محبت صدای عشقش را نچشیده بود ؟

#پارت_۱۰۰

(از زبان نیلوفر)

وقتی در جواب سپهر گفتم: -جانم!

DONYAIEAMNOE



DONYAIEAMNOE

انگار برق بهش وصل کردن.

یعنی انقدر خوشحال شده بود ؟

ولی من هنوزم دلخور بودم از دستش.

حتی به عنوان یه دوست هم باید...

بسه دیگه نیلو! دوشش داری درست. ولی نمیشه که تو کارای اونو به حساب عشقش بذاری دختر جون!

بفهم نیلو! تو برای هیچ کس مهم نیستی. هیچکس!

همینطور که داشتم خودمو سرزنش میکردم، با صدای بلند سپهر بهش نگاه کردم.

من:-بله؟

سپهر:-کجایی دختر؟ یه ساعته دارم صدات میکنم.

من:-ببخشید! حواسم نبود.

سپهر با مهر بونی نگاهم کردو گفت:-چرا انقدر میری تو فکر و خودتو اذیت میکنی ؟





جوابی برای سوالش نداشتم. سرمو انداختم پایین.

با انگشت اشاره و شستش، چونم و گرفتم سرمو بالا آورد.

DONYA IEMAMNOE

چرا نگاهتو از من میگیری؟

سعی کردم بحثو بپیچونم. برای همین نگاهم افتاد به لباسش که در اثر گریه های من خیس شده بود.

در حالی که نگاهم رو به لباسش بود، گفتم: -ای وای! سپهر لباسشو خیس کردم. عجب کاری شدا.

سپهر با عصبانیت و صدایی که سعی میکرد بلند نشه گفت: -نیلوا! بحثو عوض نکن.. جواب منو بده لعنتی!

#پارت_۱۰۱

چه جوابی بهش میدادم؟ میگفتم که نمیتونم از گذشته بیرون بیام؟

DONYA IEMAMNOE

میگفتم گذشته و کارهای اطرافیانم عین خوره دارن روانیم میکنن؟

چی میتونستم در جواب سوالش بهش بگم؟

آروم بهش گفتم: -سپهر! دست خودم نیست.

چیکار کنم؟ نمیتونم. نمیتونم از فکر گذشته پیام بیرون و راحت زندگیم رو بکنم.

سپهر: -چرا همیشه اگه خودت بخوای باو...

تا اومد ادامه ی حرفشو بزنه, در باز شدو بچه ها ریختن تو اتاق.

آراد با شیطنت گفت: -خب خب! بد موقع مزاحم که نشدیم؟

وایییی خدا! چرا امروز من هی باید مثل آفتاب پرست رنگ عوض کنم؟

ای آراد خدا بگم چیکارت نکنه. پسره ی بی تربیت.

سپهر با خنده گفت: -ببند آراد!

DONYA IEMAMNOE



DONYA IEMAMNOE



آرادم که از روحیه ی سپهر انگار سر ذوق اومده بود ,رو به من گفت:-نیلو نیلوا!

این برج زهر مارو میبینی که الان داره از خنده ریسه میره؟

تا قبل از اومدن شما به اینجا. مارو کشت.

بعدش ادای سپهر و در آورد و گفت:-چرا این نیلو نمیاد ؟ دلم براش تنگ شده.

DONYAIEAMAMNOE

یعنی هنوز از موضوع خبر نداره ؟ هی برای مای بدبخت یعنی یعنی میکرد.

چشمام گرد شده بود.

همه سکوت کرده بودن و منو نگاه میکردن.

خدایی کارای آراد خیلی بامزه بود.

یهو زدم زیر خنده...

بچه ها با تعجب نگام میکردن.

به دخترا نگاه کردم که سرخ شده بودن.

بهشون چشمک زدم که با خندشون انگار بمب تو این اتاق منفجر شده بود.

#پارت_۱۰۲

از خنده ی ما هم بقیه خندشون گرفت.

چنان هشت نفری از خنده ریشه میرفتیم که یهو در باز شد و پرستار با عصبانیت گفت: -لطفا
رعایت کنید چه خبره! اینجا بیمارستانه ها! لطفا رعایت حال بقیه رو بکنید.

سینا رو به پرستار مودبانه گفت: -شرمنده! چشم دیگه تکرار نمیشه.

پرستار سری تکون داد و از اتاق خارج شد.

بعد از رفتن پرستار و اخطار دادنش , تا ۱ ساعت گفتیمو خندیدیم. ولی اینبار خیلی آرام که کسی
اذیت نشه.

روحیم خیلی عوض شده بود.

همینجوری مشغول شوخی کردن بودیم که در اتاق زده شد. همه به سپهر نگاه کردیم.

اونم صداشو صاف کرد و گفت: -بفرمایید!

در باز شدو من بادیدن فرد رو به روم, یه بار اون دنیا رفتمو برگشتم.

پارت_۱۰۳

خاله بود! خدای من آدم روبه روم خاله ی مهربونم بود.



خاله ای که خیلی وقتاً از مادرم بهم نزدیکتر میشد و واقعا دیوانه وار دوسش داشتم.

خدا جونم! باورم نمیشه. آخه چرا همیشه منو تو بدترین شرایط سوپرایز میکنی ؟

دختر خاله رو میشناختن. روزی نبود که من از خاله براشون حرف نمیزدم. ولی بعد اون ماجرا...

دیگه حرف هیچ کدوم از خانوادم رو نزدم.

DONYAIEAMANOE

اما الان زنی روبه روم بود که من همیشه

اونو بهترین الگوس زندگیم میدیدم و همه خواهم دید.

خاله با بهت جلوتر اومد و گفت: - نیلوفر!

اشک تو چشمام حلقه زد. خاله تنها کسی بود که همیشه منو نیلوفر صدام میزد. نه نیلوا!

عقیده داشت که اسمم اینجوری زیباتر میشه.

با قدم های بلند به سمتم اومد و...

حالا این من بودم که تو آغوش خاله ای که کم از مادر برام نبود، حل شده بودم.

عطرش رو با یه نفس عمیق به ریه هام فرستادم.

DONYAIEAMANOE



بوی مامانو میداد. مامان! چه واژه ی غریبی!!

#پارت_۱۰۴

DONYAIEAMANO

خاله هر لحظه محکم منو به خودش فشار میداد.

دل‌تنگیش رو درک میکردم اما کم کم داشتم از هستی محو میشدم.

آروم زیر گوش خاله گفتم: -خاله جون! یه خدا له شدم.

با این حرفم، خاله منو از خودش جدا کرد و نگران گفت: -آخه... چیکار کنم؟ میدونی با رفتنت با ما

چیکار کردی؟

حالا الان جاییت درد میکنه؟ خیلی محکم بغلت کردم؟ ترو خدا یه چی بگو دیگه دختر! نصف عمر

شدم.

با خنده ای که از گریه بدتر بود گفتم: -خاله! به خدا خوبم! یکم نازک نارنجیم فقط.

بعد با مهربونی دستمو کشیدم. رو صورتش ز گریه برای چی عزیز دلم

DONYAIEAMANO



خاله با بغض گفت:- چرا رفتی ؟ رفتی و ندیدی زندگیمون رو بعد رفتنت.

نیلوفر بعد تو زندگی هممون جهنم شد.

DONYAIEAMNOE

دیگه فامیل حوصله ی جمع شدن دور همو نداشتن.

پدرت تو کارش به مشکل بر خورد.

هر روز با مادرت دعوا میکردن.

هممون نابود شده بودیم . مخصوصا پدرت!

یک هفته بعد اون اتفاق,یه روز اومد خونه و مستقیم رفت تو اتاق. اون روز منم خونتون بودم.

هر چی در میزدیم و میپرسیدیم چی شده,چیزی جز سکوت از پدرت نمیشنیدیم.

تا اینکه اون روز نحس اومد,روزی که تیر خلاصی رو به همه ی ما زد...

DONYAIEAMNOE

ملیکا! نیلوفر ملیکا نابودمون کرد.

DONYA IEMAMNOE

خدای من چی میشنیدم! ملیکا؟ دختر دایی ای که همیشه با من دشمنی داشت.

ولی دلش رو هیچ وقت نفهمیدم.

ولی این موضوع چه ربطی به ملیکا دا...

تا اومدم تو ذهنم جلم رو کامل کنم، خاله با حرفش، منو نابود کرد.

خاله با گریه گفت: -یک شب که هممون دور هم جم شده بودیم، بدون اون اشتیاق قبلی، یهو ملیکا با گریه رو به جمع گفت: -من بودم! من بودم که شادی این خانواده رو گرفتم.

رو کرد سمت بابا تو گفت: -آقای آریا! من بودم که دخترتونو نابود کردم.

من بودم که اون عکسهای پارک و درست کردم تا شما فکر کنید نیلو با کسی رابطه داره!

بعدش با حق حق فریاد زد: -من بودم که کل خانواده رو نابود کردم!

الانم دارم تقاص دل شکسته ی نیلو رو پس میدم.

بخدا نمیخواستم که...

خاله با حق حق گفت: -با سیلی ای که مامانت به ملیکا زد، سالن، تو شوک بدی فرو رفت.

خوب میدونی که منو و مادرت چقدر بچه های دایی ارسلان و دوست داریم.

DONYAIEAMANOE

اما با کار ملیکا، ۲ سال تموم پدر و مادرت باهاشون قطع رابطه کردن.

هر بار ملیکا میخواست بیاد تا عذر خواهی کنه، مادرت نمیداشت.

و اما چیزی که این وسط عجیب بود، رفتار پدرت بود.

چیزی نمیگفت.

فقط ساعتها میرفت تو اتاقت و بعدش با چشمای خیس از اشک بر میگشت.

دو سال وضع همین بود. همه بی حوصله شده بودن.

جوونا با هم نمیگشتن. خانواده ها صله رحم نمیکردن.

DONYAIEAMANOE





وضعیت خیلی بد بود.

تا اینکه...

DONYAIEAMNOE

#پارت_۱۰۶

تا اینکه یک روز پدرت به مادرت می‌گه باید حتما ببینت.

با بدبختی آدرس خونتو گیر میاره.

وقتی هم که میاد دم در و تو درو باز میکنی و میبینیش...

دیگه ادامه نداد. و حق هقش بیشتر شد.

بقیشو خودم میدونستم . همون روزی که فاطمه میخواست حقیقتو بگه و من حوصله نداشتم. و

همون روزش بود که بابا اومد.

خدایا! باورم نمیشه. یعنی عامل همه ی بدبختیام اون ملیکای عوضیه ؟ مگه من چه هیزم تری

بهش فروخته بودم.؟

DONYAIEAMNOE

سر گیجه گرفته بودم.حالم خوش نبود.

من ۲سال فقط به خاطر به آشغال از خانوادم دور موندم!

پاهام تحمل وزنم رو نداشت.یهو سقوط کردم و در آخر صدای بچه ها بود که با فریاد گفتن:-نیلو!

DONYAIEAMNOE

(از زبان فاطمه)

با چشمای اشکی به نیلو خیره بودم.حال آری و یلدا هم همین بود.

نیلو انقدر درگیر بود که یادش رفته بود پیرسه آرینا و یلدا اینجا چیکار میکنن. مگه نرفته بودن خونه؟

البته من پیاده شون کردم.اما از قبل هماهنگ کرده بودم که ساعت ملاقات بیان اینجا.

تو همین افکار بودم که دیدم جیغ دخترا بلند شد و صدای همزمانشون که گفتن:-نیلو!

خدایا خواهریم بیهوش شده بود.

DONYAIEAMNOE



خدا لعنتت کنه ملیکا!

خدا ازت نگذره!

DONYAIEAMNOE

سریع با دخترا سمت نیلو رفتیم که همون موقع سپهر با زور از جاش بلند شد و زنگ کنار تختشو زد.

رنگ سپهر مثل گچ دیوار شده بود.

خاله ی نیلو داشت از حال میرفت.

با زنگ، پرستارا ریختن تو اتاق و با کمک پسرا نیلو رو بلند کردیم و گذاشتیمش رو تخت.

آراد سپهرو به زور نگه داشت بود تا بلند نشه.

نگاهی به سپهر انداختم که دیدم نگاهم میکنه. آروم لب زدم: -نگران نباش!

DONYAIEAMNOE

به آرادم اشاره کردم که کنارش بمونه.

بعدش با چشمای اشکی که حاصل از غم های عزیزترین دوستم بود، با گام های بلند، دنبال بقیه رفتم.

DONYAIEAMAMNOE

#پارت_۱۰۷

(از زبان راوی)

فاطمه از کی بود که آن سوی راه رو در انتظار دوستش بود؟

دوستی که غمش ذره ذره فاطمه را نابود میکرد.

کمی دورتر از اتاق نیلو، سپهری بود که آراد با هزاران بدبختی او را ساکت کرد.

ولی آراد از تمام رازهای سپهری که برادری را در حقش تمام کرده بود خبر داشت.

میدانست که الان روح سپهر کنار نیلوست ولی جسمش در کنارش حاضر است.

DONYAIEAMAMNOE

آراد خوب میدانست که قلب سپهر چگونه برای زندگیش، برای نیلویش بی قرار می‌کند.

اما نیلو چه بیخبر بود از قلب مردی که عاشقانه برایش میتپید.

DONYAIEAMNOE

ولی او خواب بود و در دنیای بیخبری به سر میبرد.

اما چه کسی میدانست ؟ شاید او هم بیقرار

سپهری بود که روزی دیوانه وار دوستش داشت.

حال از دل که بگویم ؟ از دل خاله ای که بالای سر نیلوفرش نشسته و در حال دعا و گریه کردنه ؟

یا از دل خون آرینا و یلدا بگویم که با یک مرده هیچ فرقی ندارند ؟

از دل امیر و سینا بگویم که نمیدانند عزیزهایشان را آرام کنند یا نگران نیلویی باشند که مانند خواهرشان، دوستش داشتند.

هیچ کس در حال خودش نبود. همه نگران دو قلبی بودند که بی شک برای هم میتپیدند...

DONYAIEAMNOE



دو دلی که انگار پیوندی ناگسستنی داشتند.

DONYAIEAMAMNOE

ولی صاحب هر دو دل این عشق را کتمان میکردند.

ولی تمامی دوستانشان میدانستند که این دو ظاهرا با یکدیگر سر لج دارند.

حتی آیدا (خاله ی نیلو و مادر سپهر) هم میدانست که پسرکش از وقتی پا به ایران گذاشت, پسرکش در به در دنبال خواهرزاده ی عزیزش گشت اما پیدا نکردن نیلو, سپهر را نابود کرده بود.

آیدا هیچ وقت شبهایی را که نیلوفر قبل از رفتن سپهر نمیذاشت, سپهر او را ببیند, را فراموش نمیکند.

هیچ وقت آن شبهایی را که سپهر, از غم دوری نیلوش اشک میریخت را از یاد نمیبرد.

اما حال بازهم نیلو بی وفایی کرده بود ؟

بخدا قسم که نیلو بیقرارتر از هر کسی بود تا اینبار سپهر را برای همیشه با خود داشته باشد.

و چه کسی میدانست که سرنوشت اینبار چه تقدیر شومی برای ملکه ی بی کسی ها رقم زده بود ؟....

DONYAIEAMNOE

#پارت_۱۰۹

(از زبان نیلوفر)

با تابیدن نور، چشمام رو از هم باز کردم.

چشمام برای لحظه ای درد گرفت.

دوباره بستمشون و یکم با انگشت اشارم، بهشون فشار آوردم.

دوباره بازشون کردم. حالا دیدم بهتر شده بود.

یهو به خودم اومدم. برای چی رو تخت بیمارستان بودم؟

DONYAIEAMNOE

یهو تمام چیزا یادم اومد.

ملاقات سپهر, دیدن خاله, فهمیدن حقیقت و در آخر از حال رفتنم.

DONYAIEAMAMNOE

اشکی که رو گونم چکید, مصادف شد با باز شدن در و ریختن بچه ها تو اتاق.

دختر با گریه هجوم آوردن سمتمو محکم بغلم کردم که همون لحظه خاله وارد شدو گفت: -دختر
یکم آرومتر! حال نیلو زیاد مساعد نیست.

دختر بدون توجه به حرف خاله همچنان محکم تو آغوشم, زار میزدن, از گریه هاشون, بغضم
گرفت.

محکمتر به خودم فشارشون دادم و از ته دل تو بغل هم زار زدیم.

خدایا من اگه اینا رو نداشتم, باید سر به بیابون میداشتم.

خاله هر چقدر سعی میکرد آروممون کنه, ما به هیچ صراطی مستقیم نمیشدیم.

DONYAIEAMAMNOE

نمیدونم چند دقیقه بود که داشتیم از ته دل زار میزدیم ؟

فقط وقتی به خودم اومدم که اتاق خالی شده بود و سپهر با زور آراد و راضی کرده بود تا بیداد و
منو ببینه.

DONYAIEAMAMNOE

رو نداشتم نگاهش نمیکنم.نمیدونم چرا؟

ولی دست خودم نبود.

با صدای دلنوازشش به خودم اومدم: -چرا؟

#پارت_۱۱۰

متعجب سرم و آوردم و بالا و نگاهش کردم: -چی چرا؟

سپهر: -چرا انقدر تو خودت میریزی که به این حال و روز بیفتی ؟

پوزخند صدا داری زدم و گفتم: -جناب روانشناس! به نظرتون میتونم به کی بگم؟

DONYAIEAMAMNOE



به دوستانم؟ انا که از من گرفتاری هاشون بیشتر نباشه، کمترم نیست.

به تو بگم؟ منو تو که دیگه غریبه ایم. بس نتیجه میگیرم که تو خودم بریزم.

دوست نداشتم اینطوری با نیش و کنایه باهاش حرف بزنم ولی دیگه چیکار کنم؟

DONYAIE MAMNOE

دوست داشتم عقده ی این همه سال نگفتن و سر یکی تلفی کنم.

سپهر با حرفم، جا خورده بود.

اومد نزدیکتر و دستشو گذاشت رو قلبش و گفت: -یه روزی، یادم میاد تو بودی که میومدی تو بغلمو و از ناراحتیات میگفتی.

نیلو یادت نمیاد؟

هر وقت دلت میگرفت، هر وقت نمیتونستی با کسی درد و دل کنی، میومدم پیشت و تو ساعت ها تو آغوشم از هر چی که ناراحتت کرده بود میگفتی؟

یادت نمیاد هر کاری میکردم تا به لحظه لبخند و رو لبات ببینم؟

تو هیچ وقت نفهمیدی که وقتی از ته دل میخندیدی از خوشحالی میخواستم بال در بیارم.

DONYAIE MAMNOE



سرشو انداخت پایین و گفت:-بی معرفت شدی دختر خاله!

#پارت_۱۱۱

DONYAIEAMAMNOE

از حرفی که در آخر جملش گفت:-حرصم گرفت.

بخاطر همین با صدای بلندی که سعی میکردم کنترلش کنم گفتم:-آره من بی معرفتم که دو سال رو با پاکی زندگی کردم.

آره بی معرفتم که دو سال با مردمای آشغالی تو اجتماع بودم.

اره بی معرفتم که دو سال عین یه مرد زندگی کردم و نداشتم همجنسای کثیف تو بهم چپ نگاه کنن.

محکم زدم رو سینم و گفتم:-آره من بی معرفتم!

میخواست چیزی بگه که دستمو به نشانه ی سکوت بالا آوردم و گفتم:-پسر خاله!تو گفتی منم گفتم.

DONYAIEAMAMNOE



بی حساب شدیم. نه ؟

و بعدش یه تای ابرومو بالا دادم.

DONYAIEAMAMNOE

همون لحظه در باز شد و دکتر و یه پرستار وارد اتاق شدن.

دکتر که آقای سن بالایی بود ,با لبخند و مهربونی گفت: -به به!دو مریض عزیز ما چطورن ؟

اومدم که یه خبر صد در صد خوشحال کننده بهتون بدم.

سرشو بامزه خاروند و گفت:-وضعیتتون رو چک کردم, اگه حالتون خوب باشه, مرخصید.

با کارای دکتره, پقی زدم زیر خنده.

خیلی بامزه بود.

#پارت_۱۱۲

از خنده ی من ,پرستاره که سرخ شده بود, دستشو جلوی دهنش گرفت و خندید.

DONYAIEAMAMNOE

خیلی کارش با مزه بود.

دکتر با عصبانیت ساختگی گفت: -خانما! من چیز خنده داری گفتم که میخندید ؟

همون لحظه در با شدت باز شدو یه چیزی مثل توپ اومد داخل اتاق.

متعجب به صحنه ی رو به روم نگاه کردم.

که دیدم اتاق از صدای خنده منفجر شد.

بسم الله الرحمن الرحيم!

خدایا!! اینجا بیمارستانه یه تیمارستان؟

اون خلی که خودشو پرت کرده بود تو اتاق, آراد بود که از خنده در حال گاز گرفتن زمین بود.

DONYAIE MAMNOE



و پشت سرش بچه ها و اون دکتر و پرستاره بودن که میخندیدن .

حتی ...حتی سپهرم در حال خندیدن بود.

DONYAIEAMNOE

بیا پسره کم داره.عصبانیتش برای ماس , خندش برای دیگران.

خوددرگیر!بدبخت!

مغرور ,یه دنده ,لجهاز ,اورانگاتون,میمون ,گودزیلا,خر,بز,چندش ,بد دم...

هنوز کاملا سپهر و از صفت های خوب مستفیض نکرده بودم که اینبار با خنده ی بچه ها
بیمارستانو انگار منفجر کردن.

شوکه به کارای مسخرشون نگاه میکردم .

که فاطمه ی در حال مردن از خنده گفت :-نیلو!توتو..ت...



فاطمه: -نیلو! گلم بازم بلند فکر کردی.

وبعد این حرفش دوباره زد زیر خنده.

DONYAIEAMNOE

با گفتن انی حرف فاطمی، محکم دستامو گذاشتم رو دهنم.

خاک برسرت نیلو! گند زدی که دختر!

آخه چرا بلند فکر میکنی ؟

سپهر در حالی که سعی میکرد لبخندشو کنترل کنه، رو به من گفت: -به به! چشمم روشن دیگه
چه صفاتی به من نسبتی دادی تا حالا دختر خاله؟

نمیدونم چرا ولی احساس کردم که حرفش دو پهلوعه.

اعصابم به شدت تو این چند روز تحت شعاع بوده.



اونم که از اتفاق امروز.

سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم.

DONYAIE MAMNOE

و بچه ها بعد از اینکه کلی دستم انداختن، با صدای من که مخاطبم دکتر بود، ساکت شدن:-

آقای دکتر!میشه سرمم رو در بیارید ؟ خیلی وقته تو دستمه!

دکتر سریع وایی گفت و به پرستار اشاره کرد.

پرستار اومد تا سوزنو از دستم زر بیاره.

دکتر همونطور که داشت وضعیتمو چک میکرد گفت:-انقدر منو خندوندید که کلا یادم رفت برای

چی اومدم. قدر جوونیتون رو بدونید.

این روزا خیلی سریع میگذرن خیلی.

(عزیزکم!دنیا خیلی کوچک است...)

DONYAIE MAMNOE

مطمئن باش روزی خواهد رسید که تو در عرش آسمان، پرواز خواهی کرد.)

#پارت_۱۱۴

بعد از اینکه دکتر علائم حیاتی رو چک کرد و پرستارم سرمو در آورد، گفتش که مرخصی.

DONYAIE MAMNOE

دکتر روبه سپهر گفت: -جناب! لطف کنید برگردید به اتاقتون! تا من پیام.

سپهر با تخیسی سرش و تگون داد و گفت: -من حالمم خیلی هم خوبه! نیازی هم به چکاپ ندارم، بنابراین مرخصم.

دکتره خندش گرفت و گفت: -من که حریفتم نمیشم. با اون دادی که تو زدی تا بیارنت پیش....

به من اشاره کرد و گفت: -این خانم عزیز! والا من میتروسم چیزی بهت بگم.

آراد با خنده از اونور گفت: -حقم داری دکتر! این داداش ما عین سگ هار میمونه.

گازت بگیره، ولت نمیکنه.

اتاق برای یه لحظه تو سکوت فرو رفت و یهو همه خندیدن.

چقدر خوب بودن این خنده ها!

منم خندم گرفته بود. ریز ریز میخندیدم که با فرو رفتن تو بغل کسی که عطرش منو یاد مادرم می انداخت، به خودم اومدم.

DONYAIEAMAMNOE

بچه ها هم ساکت شده بودن و به این صحنه نگاه میکردن.

خاله با گریه ازم جدا شد و پرسید: -حالت خوبه عزیزکم؟

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم.

خاله گونمو بوسید و گفت: -نیلوفرما! منو ببخش که موقع بهوش اومدن کنار نبودم، داشتم نماز میخوندم برای سلامتی تو سپهر و...

#پارت_۱۱۵

با صدای سپهر، خاله گریه شو قطع کردو به پسرش نگاه کرد.

DONYAIEAMAMNOE

سپهر:- مامان! کافیه دیگه. نیلو اندازه ی کافی، بهش شوک وارد شده. شما لطفا بیشتر از این پیاز
داغشو زیاد نکنید.

خاله به نشونه ی صحت حرف سپهر سری تکون داد و باز هم بوسیدم.

و من چقدر این بوسه هارو دوست داشتم.

حس امینیت بهم میداد.

حس اینکه یکی هست تا براش مهم باشم.

خلاصه بعد از اینکه دکتر اجازه داد تا منو سپهر مرخص شیم، پسرا سریع سپهرو بردن تا
وسایلشو برداره .

دخترا هم با خاله منو کشوندن یه ور و ریختن سرم.

بسم الله ! اینا چرا همچین میکنن؟

روبه یلدا گفتم:- خبریه؟

DONYA IEMAMNOE



DONYA IEMAMNOE

یلدا باشیطننت ابرو بالا انداخت و گفت:-...

#پارت_۱۱۶

یلدا:-چه روزی شود امروز!

DONYAIEAMNOE

بعدش با خاله و دخترا زدن زیر خنده.

اینا چرا همچین میکردن؟

خدایا من هنوز جوونم .امید دارم.

نمیرم صلوات!

دیگه داشتم از کاراشون کلافه میشدم.

اصلا اینا کی رفتن از خونم برام لباس بیارن ؟

انقدر سرو صورتمو آرایش کرده بودن که احساس خفگی داشت بهم دست میداد.

DONYAIEAMNOE

آخر سر هم بعد انجام کارشون, سریع خودشون سرو وضعشونو مرتب کردن و در اتاقو باز کردن.

یعنی هنگ بودن بخدا. تو بیمارستان, جای این کاراست ؟

رفتارشون یکم عجیب بود..هی لبخندای مکش مرگ ما بهم میزدن.

از رفتارشون دیگه کم کم داشتم میترسیدم.

تو همین افکار بودم که یهو...

#پارت_۱۱۷

که یهو نمیدونم پام به چه کوفتی گیر کرد که با سر, میخواستم بخورم زمین که یهو رفتم یه جای گرم و نرم.

اوخی!خدا خیرت بده!منو از مرگ نجات دادی!

DONYAIE MAMNOE



ایشالله یه زن تپل مپل گيرت بیاد.

دوتا دوقلوی قلوپی برات بیاره!

یکم دیگه میگذشت، چرتو پرتام رو تا کجاها که نمیرسوندم .

DONYAIEAMMNOE

یهو با صدای آشنایی سرمو بلند کردم:-خوش میگذره؟

با صدای سپهر چشمام، اندازه ی توپ بیسبال شد.

خدامرگم بده!یعنی الان اینو منو گرفت؟

من تو بغل این آقا بودم؟

از خجالت سرخ شدم و سرمو انداختم پایین.

بچه ها ریز ریز خندیدن. خاله و سپهرم همینطور.

DONYAIEAMMNOE

معلوم بود بیشعورا از عمد کاری کردن که من تو بغل سپهر بیفتم.

خدارو شکر کسی تو بخش نبود که جلوش ضایع بشم.

ولی نمیدونم چرا از خنده ی بچه ها, خاله و بخصوص سپهر دلم گرفت .

DONYAIEAMAMNOE

یعنی لوس شده بودم؟ یا ...

آروم رو به کسانی که احساس میکردم دارن به زندگیم میخندن, آروم با صدایی که سعی میکردم از بغض نلرزه گفتم:-میشه بریم؟ خسته شدم.

با این حرف من, همه سرشونو تکون دادن و ساکت شدن.

سپهر سوالد نگاهم کرد .

برای چی اینجوری نگام میکرد؟

#پارت_۱۱۸

برای فرار از دست نگاهش، سرمو انداختم پایین و جلوتر از همه به سمت خروجی بخش راه افتادم.



سرم یکمی گیج میرفت ولی نه به شدت قبل.

بنابراین یکم از سرعتم کم کردم.

DONYAIEAMNOE

خاله اومد کنارمو دستمو گرفت و گفت:-دختر!مگه دنبالت کردن؟چرا انقدر تند میری؟

جوابی برای این حرفش نداشتم.

پس چیزی نگفتم و سرمو انداختم پایین.

خاله هم انگار درک کرد و اونم سکوت کرد.

بعد از اینکه از در بیمارستان اومدیم بیرون و هوای آزاد بهم خورد، نفس عمیقی کشیدم که دود و کثیفی هوا اولین چیزی بود که حالمو بهم زد.

ولی از اون فضای بسته ی بیمارستان خیلی خیلی بهتر بود.

DONYAIEAMNOE



آرینا با شوخی گفت:- خانمو باش! چنان نفس عمیق میکشه که انگار تو زندون بوده.

اون بدبختی که ۵روز موند, سپهر بود نه تو بانو!

DONYAIEAMMOE

با این بانو گفتنش, یه نگاه به سپهر کردم که با دیدن دختر روبه روش که داشت باهاش حرف میزد, چشمام اندازه ی نعلبکی شد.

#پارت_۱۱۹

چشمامو مالوندم. شاید داشتم خواب میدیدم ولی با صدای دخترا که گفتن:- مگه میشه ؟

من بیچاره فهمیدم راسته و دروغ نیست و من خاک عالم به سر, تو بیداریم.

رفتم جلوتر. خاله که داشت با دوستای سپهر نمیدونم سر چی صحبت میکرد .

معلوم بود که پسرا خاله رو خیلی دوست دارن. چون مثل پسر بچه های دبستانی که به حرف ناظمشون گوش میدن, مودب و دست به سینه ایستاده بودن.

با لبخند نگاهمو از اونا گرفتمو بت صدای خند ی سپهر و سوگل زنگامو دوختم بهشون.

DONYAIEAMMOE



سوگل دختر دایی سپهر بود و خب با هم صمیمی بودن.

هیچ وقت یادم نمیره که سپهر همیشه بهم میگفت :- نیلوی من! من سوگل رو مثل آبجیم دوستش دارم. بس حسودی نکن. چون تا آخرش بیخ ریش خودتم بانو!

DONYAIEAMNOE

و من اون موقع ها با این حرفش دلم آروم میگرفت.

ولی الان...

هی هی! نیلوا! بازم که داری تند میری.

کارای سپهر به تو هیچ ربطی نداره.

اون عزیزم و بانو و نیلوی من گفتنش رو فقط برای همدردی و از یه عادت قدیمی گفته.

بس جو زده نشو خانم!

DONYAIEAMNOE



چشمام و برای لحظه ای بستم.

با دستی که رو شونم نشست، چشمامو از هم باز کردم و به صاحب اون دست نگاه کردم.

DONYAIEAMAMNOE

فاطمه بود. باز هم مثل همیشه به موقع به دادم رسیده بود.

آروم جوری که انگار کسی حرفامونو میشنوید، زیر گوشم نجوا کرد و گفت: -تو نیلویی! آروم باش! مطمئن باش که از هر سختی ای میتونی بگذری عزیزم!

به چهره ی مهربون فاطمه نگاه کردم.

چطور گفتم که به زندگیم و بدبختیم میخندن؟

من اگه همین دوستای عزیزمو نداشتم، باید میمردم دیگه.

لبخندی بهش زدم و زیر لب مثل خودش گفتم: -ممنونم!



با نگاهی، بهم این امیدو داد که همیشه همراهم.

یهو با جیغ دختری، ترسیده نگاهمو از فاطمه گرفتم و دوختم به طرف.

DONYAIEAMNOE

این مغز فندقی ای که جیغ زده بود، سوگل بود.

چرا همچین میکرد؟

یهو دیدیم داره میاد سمت من.

بعد از چند لحظه گونم با سوزش عمیقی همراه شد.

دستمو گذاشتم رو صورتمو و بهت زده به فردی که اینکارو کرده بود، نگاه کردم.

سوگل بود که رو من دست بلند کرده بود.

همه شوکه شده بودن.

DONYAIEAMNOE



سوگل تو همین حین گفت:-توی کثافت اینجا چیکار میکنی ؟

#پارت_۱۲۱

DONYAIEAMNOE

از شدت ضربهش, گونم بدجور می سوخت.

اشک تو چشمام جمع شده بود.

سوگل با نفرت پوزخندی زد و گفت:-اوخی!جوجو!دردت گرفت ؟

بهتره خودتو به موش مردگی نزن.

جواب منو بده.

توی آشغال اینجا چیکار میکنی ؟

باصدای داد سپهر,بهش خیره شدم.

اومد جلو و یه دونه خابوند زیر گوش سوگل.

سپهر با داد:-عوضی! خفه شو.احترام خودتو نگه دار سوگل!

اما سوگل هیچ جوابی نداد.

یهو افتاد زمین.بسم الله!

DONYAIEAMNOE

یعنی شدت ضربه انقدر محکم بوده؟

نه بابا! مگه میشه؟ سپهر هیچ وقت انقدراهم محکم نمیزنه. اونم به یه دختر.

هممون با چشمای گرد شده نگاهش میکردیم.

مردمم انگار دارن فیلم سینمایی نگاه

میکنن.

همه جمع شده بودن.

DONYAIEAMNOE

یهو سوگل شروع کرد به گریه کردن.

خاله نشست کنارشو گفت:-سوگل جان!

عمه قربونت بره!

چی شدی آخه؟

یلدا آروم زمزمه کرد:-فیلمشه!

آره فیلمش بود.داشت خودشو لوس میکرد.

وگرنه... خدای من ببین دیگه بلا ملایی نیست سرم بیاری؟

سوگل با بغض ساختگی گفت:-سپهر!تو به خاطر این دختره ی خیابونی، با من این رفتارو کردی؟

آفرین روزگار خوب داری منو انگشت نمای خاص و عام میکنی.

(بخند!شاد باش!روزی میرسد که من خواهم خندید.

بی هیچ ترسی)

DONYAIEAMNOE



DONYAIEAMNOE



همینکه سپهر خواست جواب بده، امیر با تمسخر گفت: -سپهر خان! دست مریزاد. این بود حامی بودن؟

رو به من کرد و گفت: -نیلو خانم! شما به دوستانون برید دم ماشین من.

DONYA IEMAMNOE

میرسونمتون.

بعدش رفت نزدیک سپهر و گفت: -دیگه داداشی به اسم سپهر ندارم.

رو کرد به سمت سینا و آراد گفت: -من با این بی غیرت دیگه هیچ صنی ندارم.

میخواید باشید باهاش، باشید اما من و سپهر دیگه غریبه ایم و بعد این حرفش راه افتاد و منو دخترا هم راه افتادیم.

#پارت_۱۲۲

در حالی که سعی میکردم قدم هامو با امیر تنظیم کنم، با نفس نفس گفتم: -آقا امیر! وایسید. چقدر تند میرید.

رسیدم کنارشو گفتم:-خوب نیست به خاطر منی که تازه ۲یا۳هفتست اومدم, دوستیتون رو با سپهر خراب کنید.

امیر با عصبانیت برگشت سمت منو گفت:-نیلو! بفهم پسره ی سیب زمینی پشندی, وایساده اون دختره هر کاری دلش بخواد بکنه ,بعدش میاد جنتلمن بازی در میاره.

DONYAIEAMAMNOE

و بعد دوباره ادامه داد:-نیلو خانم! شما اگه میخواید طرفداری سپهر و بکنید...

نذاشتم حرفش و ادامه بده و گفتم:-آقا امیر! من خیلی وقته از اطرافیانم بریدم.

لطفا اگه براتون مقدوره, منو برسونید خونه چون واقعا در توانم نیست که بیشتر از این اینجا باشم.

امیر سری تکون داد و همون لحظه آرینا گفت:-نیلو! همیشه تو با فاطمی و یلدا بری ؟

تعجب زده نگام و دوختم به آرینا !

این دختر حالش خوب بود ؟



امیر هم با تعجب به آرینا نگاهی انداخت.

آرینا که دید زیاد تابلو شده گفت:- آخه هممون که تو ماشین آقا امیر جا نمیشیم.

DONYA IEMAMNOE

بخاطر همون...

یلدا با شیطنت پرید وسط حرف آری و گفت:- باشه آرینا جونم! ما که مشکلی نداریم.

تازه یه سر خر کمتر بهتر! آری با این حرف یلدا، یهو انگار پارچه قرمز دیده باشه، یکی خوابوند پس کله ی یلدا.

آرینا:- بیشعور! سر خر عمته عوضی!

امیر با خنده گفت:- آرینا جان بیخیال شو عزیزم!

ما سه نفر (من، فاطمی، یلدا) یه نگاه معنی دار بهم کردیم و من رو به امیر با خنده گفتم:- چه عاشق!

آرینا جان بهتر نیست به فکر قلب عاشق این آقا باشی؟
DONYA IEMAMNOE

با این حرفم، آرینا از کشتن یلدا منصرف شد و با خجالت سرشو انداخت پایین. امیر هم همینطور.

لبخند مهربونی زدم و گفتم: -خیلی هم بهم میاین!

رو به امیر کردم و گفتم: -آقا امیر! دوست گله منو اذیت نکنیا! اگه بفهمم اذیتش کردی، تک تک

موهاتو میکنم.

امیر تک خنده ای کرد و گفت: -رو تخم چشمام جا داره!

آرینا سرخ تر شد که ما هممون خندیدیم که آرینا گفت: -نوبت تو هم میرسه نیلو خانم!

لبخندم محو شد. هیچ کس نبود که بخواد یه دختر تنها رو بگیره حتی ...

باز شروع نکن نیلو! فایده ای نداره.

سرمو نامحسوس تکون دادمو رفتم نزدیک و آرینا رو بغل کردم با صدای آرومی زمزمه کردم و

گفتم: -دوست دارم! بیشتر از اونیکه فکر میکنی خواهی!

آرینا منو محکم تو آغوشش فشار دادو گفت: -شما سه تا از هر چیزی تو این دنیا برام عزیزترید.

با خنده زیر گوشش گفتم: -حتی از امیر بیشتر؟

خندید و گفت: -...

#پارت_۱۲۴

DONYAIEAMMNOE

خندید و گفت: -شما جای خود! امیر هم جای خود!

برای خدا حافظی زیر گوشش زمزمه وار نجوا کردم: -هیچ وقت فراموش نکن که دوست دارم!

آرینا با صدایی که از بغض میلرزید گفت: -هیچ وقت!

با صدای فاطمی، از هم جدا شدیم: -بس دیگه! فیلم هندی راه انداختید.

شب شد. بیاید بریم دیگه نکبتا!

صدای فاطمه هم غم داشت اما سعی میکرد نشون نده.

DONYAIEAMMNOE

خلاصه یلدا و فاطمی هم از آری خداحافظی کردن و فاطمه گفتش که با این اتفاقاتی که افتاد،
جمعه، که قرار بود بریم کوه کنسل شد و یه روز دیگه میریم.

ما هم قبول کردیم و از هم جدا شدیم و سوار ماشین فاطمی شدیم.

آرینا هم که با امیر رفتن.

فاطمه ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

انقدر خسته بودم که به فاطمه گفتم: -خواهری! میشه منو اول برسونی؟

فاطمه با نگاه عمیقی که احساس کردم کل وجودم رو خوند، نگاهم کرد و سری تکون داد و
گفت: -حتما گلکم!

تو راه یلدا و فاطمی مسخره بازی در آوردن و من امروز برای اولین بار از ته دل خندیدم.

دلکایی بودن واس خودشون این دوستای من!

در حین اینکه در حال شوخی و خنده بودیم، آفتابگیر ماشین رو دادم پایین و اولین چیزی که جلب توجه میکرد، صورت کبود شدم بود.

یلدا که متوجه شده بود با عصبانیت گفت:...

#پارت_۱۲۵

یلدا که متوجه شده بود، با عصبانیت گفت: -دختره ی بی همه چیزی ببین صورت دوست گلمو چیکار کرده. آشغال!

فاطمه در حالی درجه ی عصبانیتش از یلدا بیشتر بود، ولی سعی کرد آرومش کنه: -ولش کن یلدا! هیچ وقت اعصابتو بخاطر یه بی همه چیز بهم نریز.

بعدش رو کرد به من و گفت: -کیف لوازم آرایشمو از کیفم بردار یکم کرم بزن و محوش کن.

سری تکنون دادم که یلدا بهم گفت: -وایسا بهت بدم.

بعدش از کیف فاطمی، کرمو برداشت و گرفت سمتم.

ازش تشکری کردم که با مهربونی و شیطنت گفت: -خواهش عشقم!

DONYAIEAMNOE



عاشق همین دیوونه بازی های یلدا بودم.

آروم و قرار نداشت.

به شیطنتش خندیدم و آفتابگیرو تنظیم کردم.

چون شیشه های ماشین فاطی دودی بود، خداروشکر چیزی مشخص نمی شد.

DONYAIEAMAMNOE

بعد از اینکه تا حدودی کبودی رو پوشوندم، کرمو دادم به یلدا تا بزاره تو کیف فاطمه.

من نمیدونم چرا تو بیمارستان خاله و دخترا اونقدر منو آرایش کردن.

حوصله ی پرسیدنش رو هم نداشتم.

فقط دوست داشتم الان سکوت بینمون حکمرانی کنه.

و چقدر من از خواهرای گلم ممنون بودم که حالم رو خیلی خوب درک میکردن.

#پارت_۱۲۶

فاطمه جلوی خونه نگه داشت.

DONYAIEAMAMNOE



رو کرد به من و با شوخی گفت:- شرت کم!

خندیدم و به دونه زدم پس کلتشو گفتم:- بیشعور من شرم؟

من اگه نبودم که همتون از تنهایی و افسردگی به مرز نابودی میرفتید.

DONYAIEAMNOE

یلدا گفت:- خفه بابا! الان سقف ماشین این نفله ترک میخوره. پول نداریم بدیم تعمیر شه.

خلاصه بعد از پنج مین سرو کله زدن، فاطمه جدی شد و گفت:- نیلواوای به حالت ببینم که دوباره تو خودتی و خودتو اذیت میکنی.

دیگه به هیچی فکر نمیکنیا. الان تو دیگه تمام حقیقت رو فهمیدی و این که چه تصمیمی میخوای بگیری، به خودت مربوطه و منو دخترا به اون احترام میزاریم.

یلدا سری به نشونه ی تاکید تکون داد و فاطمه ادامه داد:- و اینکه اتفاقای امروز و اون کار دختره ی روانی گذشت و تو حق نداری با مرورش خودتو اذیت کنی.

شیر فهم شد ؟

لبخند ملیحی زدم و به آرومی و با شیطننت گفتم:- اطاعت میشه قربان!

یلدا خندید و لپم و کشید و گفت:- همیشه شیطون باشی خوشگلم!

DONYAIEAMNOE



خلاصه بعد از خداحافظی صمیمانه با بچه ها از شون تشکر کردم و کلید و انداختم رو در و درو باز کردم.

سوار آسانسور شدم و بعد از اینکه به واحدم رسیدم درو باز کردم و وارد شدم و چراغارو روشن کردم.

DONYAIEAMNOE

شب شده بود. با اینکه یه روز بود به مدت طولانی ای خونه نبودم، ولی عجیب دلتنگ سنگرگاه امنم شده بودم.

چه خریدی شده بود امروز. همه چی پیچیده و غیر قابل پیش بینی بود.

با خستگی مستقیم به سمت اتاقم رفتم.

با اینکه واجب بود برم حموم، ولی اصلا حسش نبود.

بنابراین مانتوم رو پرت کردم تو کمدم و با همون شلوار بیرونی رو تخت ولو شدم.

به سه شماره نرسیده بود که خواب منو به دنیای بی خبری برد.

DONYAIEAMNOE



دنیا یی که برای چند لحظه ای منو آروم میکرد و...

#پارت_۱۲۷

DONYAIEAMNOE

روزها میگذشتن و من، وقتمو با دخترا و بچه های سازمان میگذروندم.

خیلی باهام صمیمی شده بودن.

روزهایی که میرفتم سازمان، وقتی که سپهرو میدیدم، جوری وانمود میکردم که حواسش بهم جلب نشه.

نمیگم کلا فراموشش کردم! نه!

اما خب دلم نفهمه! من که میفهمم اون به من علاقه ای نداره!

فاطمه گفته بود که چندبار خاله رفته پیشش تا از من خبری بگیره.

DONYAIEAMNOE

خاله بهم زنگ میزد. ولی من نمیخواستم جواب بدم نه تا وقتی که تکلیفم با خودم مشخص نشده.

اما حالا...

میدونستم که باید چیکار کنم.

DONYAIEAMAMNOE

هفته ی بعد هم باید دوباره برم شرکت.

دلم برای طراحی و نقاشی هایی که بیشتر اوقات منو آروم میکردن , خیلی تنگ شده بود.

چند وقت بود که دستم به قلم رنگ نرفته بود ؟

حالا وقتش بود. زندگی من باید عوض میشد.

من دیگه با خانوادم کاری ندارم. حداقل تا وقتی که...

هوف!

بیخیال!

DONYAIEAMAMNOE

پیشبندم رو بستم و نشستم.

بومو رو پایه ها تنظیم کردم.

همه چی آماده بود.

رنگها,بوم,قلم هایی با سایز های مختلف.

قلمو برداشتم و زدم تو رنگ و حالا این بود اولین رنگ نقش بسته روی بودم زندگی من!

#پارت_۱۲۸:

با زنگ خوردن گوشیم,به زمان حال برگشتم.

به ساعت نگاه کردم.

وای خدای من!باورم نمیشید که پنج ساعت فیکس,در حال کشیدن نقاشیم بودم.

گردنم خشک شده بود.



از جام بلند شدم و در حالی گردنم رو ماساژ میدادم, گوشیم رو که در حال خودکشی بود رو برداشتم.

DONYAIEAMAMNOE

همینکه تماس وصل شد , صدای خاله تو گوشم به صدا در اومد.

خاله:- نیلوفر!

اه لعنت به این شانس چرا نگاه نکردم که کیه ؟

و همینجوری عین گاو گوشی رو جواب دادم؟

ولی در هر صورت حقیقتی بود که باید باهاش مواجه میشدم.

و خب...

میشه گفت که فرصت خوبی بود.

سعی کردم لحنم محکم باشه که البته

DONYAIEAMAMNOE

موفق هم شده بودم:-سلام خاله!

خاله با لحن غمگینی گفت:-...

#پارت_۱۲۹

DONYAIEAMAMNOE

خاله با لحن غمگینی گفت:-این لحن سرد,چقدر ناآشناست برام.

ای کاش فریاد میزد و میگفتم که نتیجه ی این حال من,کارای شماست.

چیزی نگفتم و با لحن سردتری ادامه دادم:-خاله جون!چطور شده که یاد من افتادی ؟

خاله با لحن دلخوری که به وضوح مشخص بود گفت:-میدونم گلم!نیلو فرم به خدا میدونم مقصر
ماییم که اذیت کردیم.

اما گلم حق بده بهمون.

میدونم کار اون روز سوگل خیلی وقیحانه بود.

اما تو بزرگی کن دخترم.بخدا این مدت نمیدونی به سپهر چی گذشت.

DONYAIEAMAMNOE



نیلوفر، عین روح سرگردان هی اینورو اونور میرفت و...

کلافه پریدم وسط حرف خاله: -خاله! خودتم میدونی که من چقدر دوست دارم!

اما خاله جوم! گذشته ها گذشت. نه من میتونم نیلوی گذشته باشم نه سپهر اون سپهر مهربون گذشته.

DONYAIE MAMNOE

خاله نفس عمیقی کشید و در حالی که سعی میکرد بغض صداش مشهود نباشه گفت: -باشه گلم! حق با توعه! بخدا تا عمر دارم نمیدونم چجوری روم میشه تو چشمت نگاه کنم.

تا خواستم اعتراض کنم، خاله ادامه داد: -هیس! هیچی نگو!

فردا شب، یعنی چهارشنبه، شام خونه ی ما دعوتی. امیدوارم هنوز انقدر برات کمرنگ نشده باشم که آدرس خونه رو فراموش کرده باشی.

آخه و اما هم حق نداری بیاری! چون من، دوستاتم دعوت کردم.

و در آخر بگم که باید بیای. نیای به زور میارمت.

حالا خود دانی.

مواظب خودت باش عزیزم. فعلا!

DONYAIE MAMNOE



و بدون اینکه اجازه بده من چیزی بگم, قطع کرد .

خندم گرفته بود.میدونست من میخوام اعتراض کنم,سریع قطع کرد.

DONYAIEAMNOE

چقدر این رفتار خاله قشنگ بود.حرف باید حرف خودش میشد.

ولی...

نه نه نه!

ولی اگه من برم خانوادم هم اونجان!

سپهرم هست.سپهری که نامردی رو در حقم تموم کرد و من هنوزم مثل یه دیوونه,دیوانه وار
میخوامش.

من نمیتونم. نمیتونم الان با خانوادم رو به رو شم.

ولی حق اعتراض هم ندارم.

DONYAIEAMNOE



صدایی از اعماق قلبم گفت:-تو میتونی.

تو دختر قوی ای هستی.

محکم باش و برای زندگیت بجنگ.

DONYAIEAMNOE

اینبار نوبت برد توعه.

آره! من میتونستم. همینه...

#پارت_۱۳۰

با روحیه برگشتم تا وسایل نقاشی و جمع و جور کنم.

درحالی که داشتم وسایلم رو جمع میکردم، به نقاشیم نگاه کردم.

از نظر خودم که واقعا زیبا شده بود.

DONYAIEAMNOE

یه دختر یا موهای بلند مشکی رو کشیده بودم که تو یه جای سرسبز بود و خم شده بود و داشت
عطر گل ها رو می بویید.

به نظر خودم، طبیعی و قشنگ بود.

بعد از اینکه همه جای اتاقم مرتب شد، از اتاق زدم بیرون و رفتم آشپزخونه DONYAIEMAMNOE

حوصله ی آشپزی نداشتم. مخصوصا با این خستگی.

بنابراین از یخچال، کنسرو ماهی رو برداشتم و ماهی تابه رو گذاشتم و روغن ریختم.

ماهی ها رو خالی کردم و وقتی پخت، آخراش، تخم مرغ رو اضافه کردم.

غذا که حاضر شد، نشستم و مشغول خوردن شدم.

آخیش! چسبید!

ظرف رو آب کشیدم و گذاشتم تو آبچکان.



خمیازه کشان,از آشپزخونه بیرون اومدم.

رفتم اتاقمو رو تخت عین مرده ها غش کردم.

DONYAIEAMAMNOE

ساعت موبایلم رو گذاشتم رو زنگ.

میخواستم برم خرید.خیلی وقت بود که تنهایی خرید نرفته بودم.

بعد از زنگ گذاشتن ساعت,چشمامو گذاشتم رو هم...

#پارت_۱۳۱

اوف!خدایا چی بیوشم؟

به همدیگه نگاه کردیم و زدیم زسر خنده.

DONYAIEAMAMNOE



ساعت ۷ بود و ما هنوز در به در دنبال این بودیم که چی بپوشیم.

خب امشب، چهارشنبه بود و ما هم خونه ی خاله دعوت بودیم.

دخترها هم اومده بودن خونه ی منو خنگولا لباس نیاورده بودن.

وقتی هم ازشون پرسیدم چرا؟

خندیدن و گفتن: -چون لباسای تو، نازترن.

منم خندیدم و دیوونه ای نثارشون کردم.

چون اندام خوبی داشتن، لباسای من بهشون میخورد.

آرایشامون رو اول انجام دادیم.

میگم آرایش نه اینکه خیلی جلف باشیم نه!

هر چهار نفرمون، از سبک بودن بدمون میومد.

یه آرایش ملیح و دخترونه انجام داده بودیم.

با صدای نگران یلدا بهش نگاه کردیم: -وای ترو خدا بگید چیکار کنیم؟

هنوز حاضر نشدیم.

پسرا ۴۵مین دیگه میان.

وای! راست میگفت. قرار بود پسرا بیان دنبالمون و این دستور خاله بود.

دخترتا تا این خبرو شنیدن، خیلی خوشحال شدن.

چنان بالا و پایین می پریدن که انگار از طرف خدا بهشون دعوت نامه ی بهشت دادن.

البته درکشون میکردم. پسرا رو خیلی دوست داشتن و این احساس از طرفه دخترتا و پسرا دوبه دو بود.

اما من نمیتونستم با سپهر رو به رو شم.

سخت بود برام!

اما با دلداری دخترا آروم شدم.

DONYAIEAMNOE

با صدای آری که جیغ میزد، به خودم اومدم: -نیلو! نمیری الهی! بیوش ما حاضریم.

بیوش الان میان.

با کمک دخترا با بدبختی یه لباس شیک انتخاب کردم و پوشیدم.

بعد از اینکه کامل آماده شدیم و کیفامون رو برداشتیم و عطرو رو خودمون خالی کردیم، چهار نفری جلوی آینه وایسادیم.

واقعا زیبا شده بودیم.

بعد اون همه بیچارگی که چی پوشیم، بالاخره یه چی پوشیدیم که واقعا بهمون می اومد.

همون لحظه یلدا سری گفت: -دیگه از این فرصتا پیش نمیداد.

DONYAIEAMNOE

بیاید یه عکس بگیریم.

و سریع گوشیش و در آورد و تایمر سلفی رو تنظیم کرد و چیک!

و این زیباترین یادگاری امشبمون شد.

با تک زنگی که رو گوشی فاطی افتاد, گفت: -اومدن! بریم.

کفشامون رو پوشیدیم و از خونه خارج شدیم.

درو قفل کردم و سوار آسناسور شدیم.

وقتی به طبقه ی همکف رسیدیم, اومدیم

بیرون و هم اینکه سر کوچه رسیدیم, از

دیدن چیزی که جلومون بود, دهنمون

اندازه ی اسب آبی باز شد...

DONYAIE MAMNOE



DONYAIE MAMNOE

خدای من پسرا همشون از ماشیناشون پیاده شده بودن و چنان با پرستیژ به ماشیناشون تیکه داده بودن که هر کی ندونه فکر میکرد اینا چه جنتلمنایی هستن.

DONYAIEAMNOE

ولی خب الان، واقعاً دست کمی از یه جنتلمن نداشتن.

واقعاً جذاب شده بودن.

ایول به خاله!

اگه میدونستم اینجوری برنامه ریخته، با سر قبول میکردم از همون اولش.

به خودم اومدم که دیدم دخترا با پسرا سوار شدن و فقط منو سپهر موندیم.

و اونا هم منتظر ما هستن.

سپهر با مهر بونی گفت: -بانو! سوار نمیشین؟



بهش نگاه کردم که دیدم در سمت شاگرد رو باز کرده بود.

با بد خلقی ای که یهو سراغم اومده بود گفتم: -نیاز به این تشریفات نیست جناب!

میشینم خودم.

DONYAIEAMNOE

بعد بدون اینکه به صورت بهت زده اش توجه کنم، تو ماشین نشستم و درو بستم.

۲مین بعد سپهر با چهره ای که سعی میکرد آرام نشونش بده، سوار ماشین شد و هممون راه افتادیم.

قلبم از این همه نزدیکی به سپهر، تند تند میزد.

انکار چرا؟ من دوشش داشتم اونم خیلی!

اما اون...

#پارت_۱۳۳

DONYAIEAMNOE



اما اون فکر نکنم حسی بهم داشته باشه.

تو دلم فریاد زدم: -خدا یا! دنیات اصلا عدالتی نداره.

DONYA IEMAMNOE

با این فریادم، یک قطره چکید روی شیشه ی ماشین.

شوکه شده یه قطره نگاه میکردم که قطره های بعدی پشت سر هم اومدن.

باورم نمیشد. داشت بارون میومد.

اونم دقیقا همون لحظه ای که من تو دلم از خدا، شکایت کردم اونم پیش خودش.

احساس میکردم با این بارون خدا میخواست بگه که من تنهات نمیزارم.

و چقدر خوب بود که خدا یاورت باشه.

لبخندی زدم و رو به سپهر با ذوق گفتم: -وای سپهر! اداره بارون میاد.

باورت میشه؟

DONYA IEMAMNOE

خیلی خوبه.

سپهر به شوق کودکانم خندید. خنده ای که دلمو لرزوند.

به چال گونه هاش نگاه کردم.

DONYAIEAMNOE

اگه الان همون سپهر و نیلوی گذشته بودیم, دستمو فرو میکردم تو چالش گونش و بعد
میخندیدم.

چقدر دور بودن اون روزا.

سپهر که ناراحتی منو متوجه نشده بود, با همون لبخند گفت: -هنوزم عاشق بارونی ؟

گفتم: -...

#پارت_۱۳۴

گفتم: -میدونی سپهر! بارون خیلی اتفاق قشنگیه.

DONYAIEAMNOE

وقتی میبارد، بی منت قطره هاشو حواله ی این آدما میکنه.

آدمایی که دست شیطونو از پشت بستن.

ولی هیچوقت همین انسان های بی معرفت یاد خالقشون نمیکنن.

سپهر با... خدای من اون چیزی که توی عسلی نگاهش موج میزد، عشق بود؟

DONYAIEAMNOE

نه نه! امکان نداره.

مگه میشه؟

با صداش که حکم قبولی عشق نگاهشو میزد به خودم اومدم: -مثل همیشه زیبا و پر محتوا!

اما میدونی بانو! من خیلی از آدما رو میشناسم که به لطافت یه برگ گلن.

لبخند محوی زدم و گفتم: -بس خوب از اون آدما نگه داری کن!

زیر لب زمزمه کرد. جوری که من نشونوم: -مثل تو! مگه میشه دل کند از تو؟

از این حرفش شوکه شده نگاهش کردم.

DONYAIEAMNOE



فکر کرد من نشنیدم اما من...

به چیزی که شنیدم , اطمینان نداشتم.

DONYAIEAMNOE

یعنی معنی این حرفش چی بود ؟

دوست داشتن؟...

#پارت_۱۳۵

اما فکر نکنم دلش منو بخواد.اون هزارتا دختر خوب تو فامیلشون داره.

مطمئنم تا حالا یکیشون چشمش رو گرفته.

اونم پسری به جذابی سپهر!

DONYAIEAMNOE

اما این حرفش چه معنی ای میداد؟



دوباره بهش زل زدم. چقدر جذاب شده بود امشب.

با لبخندی که دلمو برای هزارمین بار لرزوند گفت: -خوشگل ندیدی بانو؟

DONYAIEAMAMNOE

وباز بانو گفتنش که منو به مرز مرگ کشوند.

دوست داشتم امروز با عشقم شوخی کنم. اون که چیزی نمیفهمه از احساسم.

غیر از اون پسر خالم بود. میخواستم مثل گذشته ها باشم باهاش.

با شوخی گفتم: -خوشگل دیدم! آدمی به خود درگیری تو ندیدم!

#پارت_۱۳۶

سپهر که از سر حالی من دل تو دلش نبود گفت: -نامرد! من خود درگیرم؟

DONYAIEAMAMNOE

با خنده گفتم:-اولا نامردم چون زنم.دوما والا همچین از خودت تعریف میکنی, آدم معدش تهی از
هر مواد غذایی میشه.

قهقهه ی سپهر بلند شد.

چقدر این خنده هاشو دوست داشتم.

چقدر برام شیرین بودن.

با محبت نگاهش کردم که وقتی نگاهش بهم افتاد, لبخندش محو شد.

سپهر:-نیلو!چرا اینجوری نگام میکنی؟خوبی؟

هول کردم. ولی سعی کردم خودمو آروم نشوم بدم.

نمیخواستم چیزی از احساسم بفهمه.

بنابراین گفتم:-خب من حق دارم با محبت به پسر خالم که مثل داداشم دوشش دارم, نگاه کنم؟

با این حرفم چنان چرخید سمتم که گفتم الان فرمون در میره از دستش و میرم اون دنیا.

با صدای بلندی گفت: -چی؟ من داداشتم؟

تو خیلی بی جا میکنی که منو داداشت میدونی.

من داداشت نیستم میفهمی؟

میفهمی لعنتی؟ من نمیخوام دادشت باشم.

فریاد زد، نمیخوام.

با صدای تحلیل رفته ای پرسیدم: - چرا؟

سپهر: - چون من...

#پارت_۱۳۷

سپهر: - چون من! لعنتی برای اینکه من دوست دارم.

میفهمی دوست دارم. حسم نسبت به تو یه حس فراتر از عشقه.

نیلو بخدا من میمیرم. میمرم نباشی.

ماشینو پارک کرد یه گوشه و بدون توجه به حال خراب من ادامه داد: من دوست دارم نیلو! از همون موقعی که تو یه چیزیت میشد، من سخته میکردم. میمردم و زنده میشدم.

لامصب نمیدونی اون روزایی که نمیداشتی ببینمت، چه دردی میکشیدم. DONYA IEMAMNOE

نمیدونستی که چشمم به در فرودگاه خشک شد. اما تو تا آخر نیومدی.

نیلو من این همه سال از دوریت شکستم و دم نزدم.

شب و روز با عکسات سر میکردم.

میدونی وقتی اومدم ایران و دیدم اون دختره ی عوضی باهات چیکار کرد در به در دنبالت گشتم اما پیدات نکردم؟

میدونی چرا همه چیزو به فاطمه گفتم؟

برای اینکه...



برای اینکه فاطمه تنها دوست مشترک منو تو بود.

برای اینکه اون از خواهر بهت نزدیک تر بود.میدونستم که چقدر همو دوست دارید.

DONYAIEAMNOE

وقتی از پیدا کردنت نا امید شدم,با بدبختی فاطمه رو راضی کردم که لحظه به لحظه ی حال تو رو به من بگه.

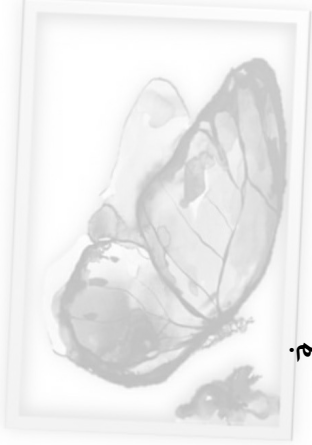
راضی نمیشد.اونم منو مقصر میدونست.

با هزار زور و زحمت راضیش کردم.

اون پیامی که اون شب بعد مهمونی فرستادم برات من بودم.

شاید محتوای متن تهدید آمیز بود.

ولی خدا شاهده که فقط برای جریحه دار کردن احساساتت بود.



وقتی لحظه به لحظه آب شدنت رو میدیدم، نمیدونی چه زجری میکشیدم.

وقتی تصادف کردم، نمیدونی با چه امیدی منتظر بودم تا تو بیای و من با دیدنت آروم شم.

DONYAIE MAMNOE

صورتم و بین دستاش گرفت و ادامه داد: - نیلوی من! اون بوسه ای که اونروز تو بیمارستان به

پیشونیت زدم، فقط برای عشقی بود که نسبت بهت داشتم.

وقتی سوگل بهت سیلی زد، انگار یکی قلبمو محکم فشار داد.

با صدای پر بغضی گفتم: - بس چرا هیچ کاری نکردی؟

سپهر با انگشت شستش، گونمو نوازش کرد و گفت: - باور کن نیلو به جون مامانم تو شوک

بودم. نمیدونستم باید چیکار کنم؟

وقتی اون حرفو امیر بهم زد، به خودم اومدم و دیدم خانومم، عشقم، زندگیم رفت. بدون اینکه من

کاری انجام بدم.

نیلو میدونی وقتی میومدی پیش بچه ها و نگاهت تو نگاهم می افتاد ولی بی اعتنائی میکردی، چه

حالی میشدم؟

DONYAIE MAMNOE



مامان حال و روزم و دید و بهت گفت که امشب خونه ی ما دعوتی.

و بعدش با یه لبخند گفت:-این برنامه ی لاکچری هم کار منه!

DONYAIEAMAMNOE

آروم خندیدم.خنده ای شیرین و گفتم:-آقای لاکچری!خیلی خوب بود!

لبخند پر مهری زد و چیزی نگفت.

زمزمه کرد:-نیلو؟تو هم...تو هم منو دوست داری ؟

شوکه شده نگاهش کردم.

چی باید میگفتم؟

#پارت_۱۳۹

چی باید میگفتم؟

DONYAIEAMAMNOE

از دل بی قرارم که مدتها اسیرش شده بود میگفتم یا از گریه هایی که از دوریش همدم شب هام بود باید میگفتم؟ از کدومشون باید شروع میکردم؟

ولی حالا وقتش بود. حالا که اون بعد از این همه سال اعتراف کرده بود و پیشقدم شده بود، چرا من نگم؟

DONYAIEAMNOE

دودل بودم. اگه دوباره همه چیز مثل گذشته ها بشه چی ؟

به سپهر نگاه کردم که بیقراری و عشق رو به وضوح میشد تو چشماش دید.

ولی من دیگه نمیزارم زندگیمو کسی خراب کنه.

من به مرد روبه روم ایمان داشتم.

روبه سپهر با صدایی که عشق توش موج میزد گفتم: -دوست دارم! بیشتر از هرکسی تو این کره ی خاکی!

(وقتی برای اولین بار شنیدم دوستت دارم گفتنت را...

DONYAIEAMNOE

نمیدانی که آنقدر از شوق شنیدن این حرفت پرواز کردم تا به آسمانی نزدیکی جایی که خدا بود
(رسیدم...)

سپهر مات رو صورت‌تم موند.

کم کم لباش به خنده باز شد و...

#پارت_۱۴۰

کم کم لباش به خنده باز شد و محکم بغلم کرد.

با تموم وجودم عطر تنش رو به ریه هام فرستادم.

چقدر حس خوبی بود. بعد این همه سال، منم عطر تن عشقم رو چشیدم.

سرمو نرم بوسید و ازم جدا شد.

یهو نمیدونم این خجالت گور به گوری از کجا اومد که گونه هام رنگ لبو شدن.

DONYAIEAMAMNOE



سپهر با شیطننت گفت:- خجالتم بلدی کوچولو!

اداشو در آوردم گفتم:- آره بابا بزرگ!

DONYAIEAMAMNOE

سپهر ماشین و به حرکت در آورد و گفت:- نیلو! چقدر دیر شد.

الان خالت مارو میکشه. بی سپهر میشی.

با شوخی گفتم:- ای وای! واقعا؟! بس باید قربون خالم برم که همچین لطفی رو در حقم میکنه.

سپهر:- زبون در آوردی!

من:- در آورده بودم فقط چشم بصیرت میخواست.

تا خونه ی خاله سپهر کم نیاورد و هی جوابم رو میداد. البته منم بی جواب نمیذاشتمشون.

انقدر خندیدیم که حد نداشت.

DONYAIEAMAMNOE

آروم تو دلم گفتم:-خدایا!شکرت.

این خوشی رو از ما نگیر!

(زیباترین دعایم همان لحظه ای بود که حضورت را برای ابدیت از خدایم خواستم...

و این عاشقانه ترین مناجاتم بود...)

DONYAIEAMNOE

#پارت_۱۴۱

سپهر جلوی خونه ی خالی ترمز زد و دستی رو کشید.

ترس بدی تو دلم افتاده بود.

از رویارویی با آدمایی که الان تو اون خونه بودن، میترسیدم.

سپهر بهم تا قبل از اینکه برسیم گفته بود که اینجا همه ی فامیلای من و خودش هستن.

و این رو هم گفته بود که خاله به کسی نگفته منم قرار بیام.

DONYAIEAMNOE

و این یعنی پدر و مادرم بنده هم تشریف دارن.

چقدر دلم براشون تنگ شده بود.

با حرفایی که خاله اون روز گفت، آروم شدم ولی ناراحتیم هنوزم ادامه داشت.

DONYAIEAMNOE

سپهر که متوجه ی تردیدم شده بود، با لحن مهربونی گفت: - عزیزم، نگران نباش! من پیشتم.

و چقدر این حرفش برام شیرین بود.

شیرین تر از یک چای تلخ با حبه قندی کوچک که همان کوچکیش کام را شیرین میکند.

چقدر حس خوبیه که بدونی یکی پیشته و ازت حمایت میکنه.

با لبخند از ماشین پیاده شدم و سپهر زنگ درو زد.

وقتی در باز شد، (بسم الله) گفتم و وارد شدم.

DONYAIEAMNOE



خدای من! چقدر دلم برای این حیاط زیبا تنگ شده بود.

بوی گل های یاس و نرگس اطرافو پر کرده بودن.

DONYA IEMAMNOE

ماشین پسرا هم قسمتی که برای پارکینگ بود، پارک شده بود.

وایییییی! نه! من اصلا اینا رو یادم رفت.

وای ضایع شدم. الان دخترا منو ببینن، دیوونم میکنن.

سعی کردم ذهنم و به مسیری که طی میکردم منحرف کنم.

یه دفعه نگاهم به تابی که کنار حیاط بود افتاد.

بس هنوزم این قشنگیاش پا بر جا بودن.

یادش بخیر! چقدر من و سپهر، تو بچگیامون سر این تابه بحث میکردیم که کی اول سوار شه و تا آخر حرف من میشد و سپهر با بد اخلاقی منو تاب میداد و خاله بهش میخندید و میگفت:-
سپهر! اون کوچولو هستش اشمال نداره. تو باید حواست باشه. تو مردی دیگه!

و سپهر با این حرف خاله، خوشحال میشد و حس غرور از اینکه بزرگه بهش دست میداد و منو با شادابی تاب میداد و قهقهه ی من به هوا میرفت.

DONYA IEMAMNOE

با یاد آوری اون روزا لبخندی به وسعت زیبایی ماه اون شب، رو لبام نقش بست.

سپهر که دید هم قدمش نیستم، نگران اومد سمتم و وقتی نگاه منو سمت تاب دید، لبخندی زد و گفت:- دیدی چه زود گذشت بانو؟...

#پارت_۱۴۲

لبخند پر احساسی زدم و گفتم:- اوهوم! انگار همین دیروز بود که...

با صدای خدمتکار که نفس نفس میزد، با تعجب بهش خیره شدیم.

خدمتکار:- آقا! خانوم! سلام.

DONYA IEMAMNOE

خانم بزرگ خیلی از دستتون شکارن.

میگن چرا هنوز نیومدن. چیکار میکنن اینا.

لطفا عجله کنید!



DONYAIEAMNOE

و بعد با یه بفرمایید جلوی ما راه افتاد تا همراهیمون کنه.

استرس دوباره سراغم اومده بود.

سپهر دستامو گرفت. برعکس اون که دستاش داغ بود، دستای من مثل یه تیکه یخ بودن.

سپهر با نگرانی گفت: -خانومی! چرا انقدر سردی. به من اعتماد کن نیلوا همه چیز مثل قبل میشه.

این حرفش آرامش رو به وجودم

توزریق کرد.

نگاهش کردم و زمزمه کردم: -بهت اعتماد دارم. بیشتر از همه.

DONYAIEAMNOE



لبخندی زد و دستم رو محکم تر فشرد.

خدمتکار در ورودی عمارت خاله رو باز کرد و...

DONYAIEAMAMNOE

#پارت_۱۴۳

خدمتکار در ورودی عمارت خاله رو باز کرد و کنار وایساد تا اول ما دارد شیم.

همین که پام رو گذاشتم تو عمارت، احساس کردم نسیمی گذرا گونم رو نوازش کرد و انگار به من یاد آوری خیلی چیز ها رو کرد.

صدای سر و صدا از هر گوشه ی سالن، به گوش می رسید.

چقدر دلتنگ این جمع شده بودم.

سپهر دستش رو گذاشت پشت کمرم و هدایتم کرد سمت سالن اصلی و زیر گوشم نجوا کرد:- تو

DONYAIEAMAMNOE

میتونی! من باور دارم.

برو!

و بعد کنار شقیقم رو بوسید که گونه هام رنگ گرفت و موجب خنده ی سپهر شد.

درست تا چند قدمی حقیقت بودم.

DONYAIEAMAMNOE

من میتونستم. من نیلوفرم! دختری که دو سال مرد و مردونه نداشت زندگیش خراب بشه و با همه ی موانع زندگیش جنگید.

دو قدم مونده بود و سپهر دقیقا پشت سرم بود.

صدای کفشهای پاشنه بلند عروسکیم که با اصرار بچه ها پوشیده بودم، تو سالن پیچید.

و باعث سکوت شد.

همه دنبال منبع صدا بودن.

حالا کاملا رو به روشن بودم.

DONYAIEAMAMNOE



سرم و بالا آوردم و با صدای محکمی گفتم:-سلام!

#پارت_۱۴۴

DONYAIEAMNOE

سرمو بالا آوردم و با صدای محکمی گفتم:-سلام!

هیچ صدایی از هیچ کس در نمیومد.

انگار همه روح دیدن اینجوری ساکت شدن.

یهو با کسی که پرید بغلم برای حفظ تعادل،محکم دسته ی مبل رو نگه داشتم و یه دستمم حلقه کردم دور کمر طرف.

یهو با لرزش شونه های اون فرد،از خودم جداش کردم و بهش نگاه کردم.

باورم نمیشد شبنم بود.شبنم دختر داییم نبود.

اون یه همدم بود.

DONYAIEAMNOE



شب‌نم بعد از دخترا تنها کسی بود که من خیلی باهاش احساس راحتی میکردم.

اشک تو چشمام حلقه زد.

DONYAIEAMMNOE

شب‌نم با گریه گفت: -خودتی نه؟

دست کشید رو صورتم و رو به همه فریاد زد: -چتونه؟ بابا خواب نیستید. نیلوعه. رو کرد به مامانم و گفت: -عمه! نیلوت اومد.

به بابام گفت: -عمو یکی یدونتون اومد.

چرا حرف نمیزنید؟ چرا سکوت کردید؟

یهو بغض مادرم شکست و...

#پارت_۱۴۵

یهو بغض مادرم شکست و اشکاش رو گونه هاش روون شد.

از جاش بلند شد و محکم منو تو آغوشش فشرد.

زیر گوشم زجه میزد.

DONYAIEAMNOE

کجا بودی عزیز کم؟ کجا بودی نفس من؟

چرا رفتی دختر کم؟ نگفتی من میمرم؟

نگفتی از دوریت دیوونه میشم؟

نمیدونی از نبودت چی کشیدم.

مادرم رو از خودم جداش کردم و گفتم: -گریه نکن عشق من! میدونی که هیچ وقت طاقت گریه
هات رو ندارم.

و بعد از این حرفم، دستم رو روی گونه های نمدارش کشیدم تا اشکاش پاک شن.

DONYAIEAMNOE

صورت خودم خیس از اشک بود.

گونه ی مادرم رو بوسیدم.

به سمت پدرم چرخیدم.

و باز هم سکوت.

انگار همه میخواستن ببینن چی میشه ؟

همه ی دختر داییم,اشک تو چشماشون,برق انداخته بود.

پسرا هم که سرشون و انداخته بودن پایین.

دوستای گلم هم گریه میکردن.

دوباره نگاهمو معطوف کردم سمت پدرم.



پدری که دو سال نبودش رو تو تک تک لحظات زندگیم حس کردم.



پدری که تا جلوی در خونم اومد ولی من نداشتم حرفی بزنه.

نگاهش کردم. نگاهم کرد. درست مثل قدیما که هر وقت به من چشم میدوخت، عشق تو نگاهش

DONYAIE MAMNOE

موج میزد.

چقدر شکسته شده بود. حالا موهای سفید رنگش، بیشتر تو معرض دید بودن.

هنوزم همون پدر بود. مغرور اما اینبار شکسته!

آروم لب زدم: -بابا!

و بعد...

#پارت_۱۴۶

آروم لب زدم: -بابا!

و بعد، یهو من تو آغوش مردی فرو رفتم که تکیه گاهم بود.

که عزیزم بود.

پدری که اسطوره ی زندگیم بود.

DONYAIEAMNOE

پدری که بی منت منو دوست داشت.

تو بغلش زار میزدی. گریه میکردم و با گریه های من اشکهای خانمها هم بلند شد.

خاله با صدای گرفته ای از بغض گفت: -بسه دیگه! حالا امشب همه آبغوره دارن میگیرن.

صلوات بفرستید ختم بخیر شه همه چی!

از بغل بابا جدا شدم و یه بوسه روی گونه هاش نشوندم.

انگار بوسه ی من سر آغازی بود برای دلتنگی های پدرم.

DONYAIEAMNOE

چون لبهاش رو روی پیشونیم گذاشت و محکم بوسید.

و من چقدر دلم با این بوسه گرم شد.

بابا آروم لب زد:-منو ببخش دخترم!

DONYA IEMAMNOE

من:-این حرفو زن بابا! تو منو ببخش که اون کار احمقانه رو کردم و از خونه رفتم و اونروز درو روتون بستم.

بابا لبخند پر مهری تحویل داد و گفت:-تو کاملاً حق داشتی عزیزم.

با صدای خاله و اسفندی که داشت دود میکرد, به خودم اومدم.

خاله:-الله هم صلی....

و با این حرف خاله, هممون صلوات فرستادیم.

و منو خانواده ی عزیزم, نشستیم

DONYA IEMAMNOE

سپهر که روی مبل روبه رویی نشسته بود، نگاهم کرد و با شیطننت گفت: - دیدی خانومم تونسستی ؟

سرمو با ناز براش تکون دادمو گفتم: - بس چی فک کردی ؟

DONYAIEAMAMNOE

با صدای خنده ی همه به خودم اومدم.

خدا خفت نکنه نیلو بازم...

#پارت_۱۴۷

با صدای خنده ی همه به خودم اومدم.

خدا خفت نکنه نیلو بازم گاف دادی دختر!

بله! بازم من خنگلول بی مخ بلند حرف زدم.

آخه دختره ی نفهم وقتی سپهر باهات آروم حرف میزنه، تو چرا بلند جوابشو میدی ؟

DONYAIEAMAMNOE

بابا با خنده ای که سعی داشت کنترلش کنه گفت: -بسه دیگه! چقدر دخترمو اذیت میکنید.

حالا یه چیزی شد دیگه بسه!

ولی هیچ کس ساکت نشد هیچ، بدتر زدن زیر خنده.

خودمم خندم گرفته بود.

خلاصه بعد از این که منو بیچاره کاملاً مورد تمسخر، قرار دادن، ساکت شدن.

به همه یه نگاه کلی انداختم. چند وقت بود که هممون اینجوری دور هم جم. نشده بودیم؟

فامیلای سپهر هم بودن. سوگلم بود که چپ و راست بهم چشم غره میرفت.

به درک انقدر چشم غره برو که چشمت لوچ شه نکبت!

به ملیکا خیره شدم. چقدر غم تو نگاهش زیاد بود.

درست بود که بهم بد کرده ولی...

DONYAIEAMNOE



DONYAIEAMNOE

درست بود که بهم بد کرده بود ولی من دلم نمیخواست ناراحت باشه.

DONYAIE MAMNOE

من همیشه دوستش داشتم. همیشه باهاش مهربون بودم ولی اون نه همش باهام دعوا داشت.

ولی الان قضیه فرق داشت.

من باید باهاش حرف میزدم. مطمئنم که اونم خیلی حرفا برای گفتن داره.

رو به جمع با صدای شیوایی گفتم: -منو ببخشید. ولی من و ملیکا جان میتونیم چند لحظه از حضورتون مرخص شیم؟

ملیکا با تعجب نگاهم کرد. بهش لبخندی زدم و چشمام رو با طمانینه رو هم گذاشتم.

ملیکا هنوزم تعجب زده بود ولی رگه های غم و خوشحالی هم تو چشماش بود.

دایی گفت:- نیلو جان! درسته که...

سریع گفتم:- دایی جون منو ببخشید که حرفتون رو قطع میکنم.

گذشته ها گذشته.

ولی دایی جونم من اجازه ندارم که با دختر گلتون و دختر دایی عزیزم چند لحظه صحبت کنم؟

DONYAIEAMANOE

دایی با مهربونی سرشو تکون داد و گفت:- باشه برید ولی زود بیاید.

سرمو تکون دادم و از جام بلند شدم.ملیکا هم همینطور.

جمع با نگرانی مارو نگاه میکرد ولی تنها فرد خونسرد جمع, سوگل بود.

نمیدونم چرا ولی از این خونسردیش, ترس بدی تو دلم نشست.

سعی کردم بیخیال باشم که موفق هم شدم.

نگاه سپهر ,روم سنگینی میکرد.

نگاهش کردم. اونم نگران بود ولی جنس نگرانش، با عشق بود.

بهش چشمک زدم که آروم خندید.

زیر لب با اجازه ای گفتمو دست ملیکا رو گرفتم و گفتم: -بریم!

سرشو تکون داد و دنبالم راه افتاد.

نگاهم به همون تاب افتاد.

رو به ملیکا با مهربونی گفتم: -عزیزم؟ بریم اونجا بشینیم؟

و به تاب اشاره کردم.

ملیکا لبخند پر بغضی زد و همراهم شد.

#پارت_۱۴۹

ملیکا لبخند پر بغضی زد و همراهم شد.

روی تاب نشستیم و آروم با پام، تاب رو به حرکت در آوردم.

به آسمون نگاه کردم. چقدر ستاره!

هوا رو با تموم وجودم به ریه هام فرستادم.

DONYA IEMAMNOE

چه حس خوبی بود.

به ملیکا نگاه کردم. ساکت بود.

سرشو بالا نمی آورد.

در حالی که دوباره نگاهمو رو به

آسمون میدو ختم گفتم: -ملیکا! به آسمون نگاه کن! ببین چقدر بزرگه که این همه ستاره رو تو خودش جا داد.

لبخند غمگینی زد و با صدای گرفته ای گفت: -اوهوم! واقعا زیباست.

DONYA IEMAMNOE



چرخیدم به طرفش.

آروم گفتم: -ملیکا منو نگاه کن! خواهش میکنم.

DONYAIEAMNOE

شرح زده سرش رو بلند کرد ولی سعی میکرد نگاهش تو نگاهم نیفته.

با همون لحن ناراحت گفت: -نیلو! من بخدا نمیتونم تو چشمت نگاه کنم.

وقتی یاد کارایی که کردم می افتم، شرم تموم وجودم رو میگیره.

اشک تو چشمای رنگیش حلقه زد و گفت: -نیلو تو همیشه با من خوب بودی!

منو ببخش نیلو.

ببخش خیلی بهت بد کردم. بیشتر از خیلی. هر وقت باهات بد رفتاری میکردم، تو با مهربونی...

بغض امونش رو نداد و نتونست ادامه بده.

دستامو باز کردم و سرشو گذاشتم رو شونم و گذاشتم راحت گریه کنه.

DONYAIEAMNOE



اما گریه هاش,عذابم میداد.دوست نداشتم اینجوری بی قراری کنه.

اما الان کاملا میدونستم که نیاز به آرامش داشت...

DONYAIEAMNOE

#پارت_۱۵۰

اما الان کاملا میدونستم که نیاز به آرامش داشت.

نمیدونم چند مین گذشته بود که آروم شد و فین فین کنان گفت:-نیلو!ممنونم.واقعا سبک شدم.

لبخندی زدم و گفتم:-خواهش میکنم.کاری نبود که!

سرشو تکون داد و دوباره بینمون سکوت شد.

تا اینکه با یه نف عمیق,ملیکا سکوتش رو شکست و شروع کرد به صحبت کردن:-

از بچگی میدیدم که چقدر با من خوبی.

DONYAIEAMNOE



هر چقدر من بدی میکردم, انگار تو بیشتر جذب میشدی.

هر روزم با همین نفرت گذشت تا اون روزی که سپهر میخواست بره و تو غم داشتی و نمیزاشتی
که اون بیاد دیدنت.

DONYAIE MAMNOE

نمیدونم چرا ولی از ناراحتیت خوشحال میشدم.

از اینکه میدیدم داری غصه میخوری.

وقتی سپهر رفت, من برای اینکه یه جوری نفرتم رو بهت نشون بدم, کاری کردم که اون عکسها
طبیعی جلوه داده بشن.

وقتی همه حقیقت رو فهمیدن, نمیدونی چه قشقرقی به پا شد.

بابا (داییم) نمیزاشت هیچ جا برم.

همش چکم میکرد.

هر روز تو خونمون فقط جنگ و دعوای بود.

DONYAIE MAMNOE



رو کرد سمتم و گفت:-نیلوا من تقاص دل بی گناهت رو پس دادم.

نیلو من سرطان دارم.سرطان خون.

DONYAIEAMAMNOE

دکتر میگویند هیچ امیدی نیست و خیلی پیشرفت کرد و راه درمانی ندارد.

شوکه شدم بودم.این چطور ممکنه؟

با بهت گفتم:-ملیکا یعنی..یعنی تو...تو..

او مد وسط حرفم و با لبخندی گفت:-آره عزیزم من سرطان دارم.

دستامو گرفت و ادامه داد:-ولی نیلو من میدونم که تا ۲ ماه یا کمتر بیشتر زنده نیستم.

منو ببخش گلم.

برای تموم نا حقی هایی که به تو شد و باعثش من بودم.

نیلو جان گلم؛لطفا این قضیه پیش خودمون بمونه.

کسی نمیدونه که من مریضی دارم حتی مامان و بابا.

اشکام رو گونه هام روون شد.

چرا؟ چرا حالا که همه چی خوب شده بود باید...

DONYAIEAMAMNOE

#پارت_۱۵۱

چرا؟ چرا حالا که همه چی خوب شده بود، باید همچین بلایی سرمون میومد.

درست بود که دایی ملیکا رو تویخ کرده بود ولی میدونستم که چقدر عاشق عزیز دردونشه.

وای خدایا! اگه دایی و زن دایی بفهمن، داغون میشن.

ملیکا رو بغل کردم و با صدایی که از گریه هام گرفته شده بود، زیر گوشش گفتم: -

ملیکا! من بخشیدمت! دنیا است دیگه. خیلی آدم باید حواسش جمع باشه تا گول این کثافت کاریای دنیا رو نخوره.

DONYAIEAMAMNOE

ملیکا ی عزیزم! من بخشیدمت.

ازش جدا شدم و سعی کردم با شوخی، حال و هواش رو عوض کنم:-

آها راستی...

یه بار دیگه اگه ببینم نشستنی و زانوی غم بغل گرفتی، میزنم با دیوار یکسان شی.

حالا میتونی امتحان کنی . تست کردنش مجانیه.

ملیکا خندید. اینبار خنده هاش واقعی بود. چقدر خوب بود که حالش خوب بود.

ملیکا:-هنوزم همون دلکی هستی که قبلا بودی.

خندیدم و با مزه گفتم:-تو چقدر لطف داری به من عزیزم!

قهقهه ی ملیکا بلند شد. منم خندیدم.

DONYAIEAMNOE



یهو با اومدن همه ی جوونا ی فامیل,و همچنین دوستای کم عقم,ساکت شدیم.

#پارت_۱۵۲

DONYAIEAMNOE

یهو با اومدن همه ی جوونای فامیل,و

همچنین دوستای کم عقم,ساکت شدیم.

با صدای شاد و پر شیطنت سپهر لبخند,رو لبام اومد:-ببخشید که خلوت دو زوج عاشقی مثل
شما رو بهم زدیم.

به جون خودم نه ولی به جون این آراد خره,همش تقصیر حس فضولی اینا بود که مزاحمتون
شدیم.

از خنده داشتیم میمردیم.



آراد با خنده یدونه زد پس کله ی سپهر و گفت:-بیشعور!من بودم که نگران نیلو بودم.؟

سپهر یهو جدی شد وبا اخم گفت:-چی چی؟نیلو؟

DONYAIEAMNOE

سپهر,گوش آراد و گرفت و گفت:-نیلو نه .

نیلو خانم!

یهو از این همه غیرت سپهر, همه زدن زیر خنده.

سپهرم سرخ کرده بود از خنده ولی سعی میکرد جدی باشه.

آراد با مسخره بازی گفت:-داداش! ترو خدا من غلط کردم. من خودم یه دونه دارم.تا اونو دارم,دیگه هیچی از خدا نمیخوام.

براوووو!!یولللل! بس بالاخره فاطمه هم دل داد.

DONYAIEAMNOE

آخ جون چندتا عروسی افتادم.

به فاطمه که سرخ شده بود، نگاه کردم و محکم سوت زدم.

با سوت من، ملیکا، شب‌نم، سپهر و بقیه هم شروع کردن به دست زدن.

DONYAIEAMAMNOE

خیلی خوشحال بودم خیلی!

خدایا شکر برای همه چیز!

(خدایا! بی وفایی کردم ؟

مرا ببخش که گاهی اوقات رسم بندگی رو به درستی به جا نیاوردم...)

#پارت_۱۵۳

ولی خوشحالیم طولی نکشید. چون یاد حرف ملیکا افتادم:- من سرطان دارم نیلوا! منو ببخش!

یه قطره اشک چکید رو گونم.

DONYAIEAMAMNOE

همه با تعجب نگاهم کردن.

نه نباید با رفتارم قضیه رو لو میدادم.

ملیکا به من اعتماد کرده بود.

DONYAIEAMAMNOE

اشکمو پاک کردم و لبخند مصنوعی ای زدم و گفتم: -هیچی بابا! چرا اینجوری نگاهم میکنید؟

از این که دوباره دور همیم, گریم گرفت.

هیچی نیست.

دختر با دودلی نگاهم کردن.

میدونستن که من یه چیزو پنهون میکنم.

ولی بقیه انگار که خیالشون راحت شده باشه, دوباره شروع کردن به مسخره بازی و شوخی کردن.

DONYAIEAMAMNOE

به سپهر نگاه کردم.مرد رویاهام.

چرا انقدر کلافه و عصبی بود ؟

رفتم کنارش نشستم.کسی هواسش به ما نبود.

ملیکا هم داشت با بچه ها میخندید.

خوشحال بودم از اینکه میخنده و شاده.

به طرف سپهر برگشتم و آرام بهش گفتم:-چی شده که عشق من تو فکره و از همه مهمتر کدوم سنگ دلی باعث شده مرد من انقدر کلافه باشه؟

#پارت_۱۵۴

سپهر لبخند شیرینی زد که با معلوم شدن چال گونه هاش,دلم ضعف رفت.

سریع از بی حواسی بچه ها استفاده کردم و انشگتمو فرو کردم تو چالش.

DONYAIEAMAMNOE



DONYAIEAMAMNOE



خیلی وقت بود که اینکارو نکرده بودم.

وایییی! چقدر مزه داد.

DONYAIEAMNOE

سپهر با تعجب که به منی که عین بچه ها ذوق زده شده بودم نگاه کرد و غش غش شروع کرد به خندیدن.

یهو بغض کردم.

بیا منم دیوونه شدم رفت.

ر به ر گریم میگیره.

نازک نارنجیم دیگه دست خودم نیست که.

سپهر نگاهم کرد و به منی که بغ کرده نگاهش میکردم، نگاه پر عشقی کرد و محکم بغلم کرد.

DONYAIEAMNOE

سپهر:-نبینم خانمم چشماش بارونی بشه ها!

نیلوی من!بخدا من از دیدن اینکه دوباره همون نیلوی شاد شدی,خندیدم.

خانومم بغض نکن قشنگم!

ازش جدا شدم و گفتم:-دست خودم نیست سپهر!جدیدا خیلی نر شدم.

اشکم همش دمه مشکمه.

سپهر:-ناز میکنی دیگه گلم. منم وظیفه دارم ناز بکشم.

بعدش با یه حالت زاری گفت:-هی خدا!چه قدر باید منت خانومو بکشم که با من بدبخت قهر نکنه.

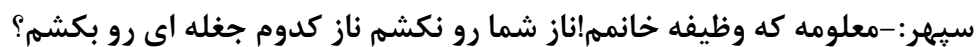
خندیدم.از ته دل. زدم به بازوشو گفتم:-خب حالا انگار چه کاری میخواد بکنه.

وظیفته!

سپهر:-معلومه که...



DONYAIEAMAMNOE



از جغله ای که گفت، جیغم رفت هوا.

DONYAIEMAMNOE

من:- سپهر رررررررررررررررر! من جگم بی ادب؟

سپهر با خنده از جاش پاشد و فرار کرد.

یه جورایی فرار و به قرار ترجیح داد.

بچه ها از جیغ من اول شوکه شده بودن.

ولی با دویدن سپهر و من از خنده پخش زمین شدن.

واقعا هم خنده دار بود.

سپهر با اون هیکلش داشت میدوید و من جیغ جیغ کنان میخواستم بگیرمش.

DONYAIEMAMNOE



پسره ی پررو به من میگه جغله.

جغله اون سوگل نکبته!

DONYAIEAMNOE

داشتیم رو سنگ فرش ها میدویدیم که

یهو سپهر وایساد.

چون با سرعت مشغول دویدن بودم.

نتونستم خودم رو کنترل کنم و

با سر رفتم تو بغل سپهر.

سپهر تکون محکمی خورد و افتاد رو زمین.

ولی قبلش چنان محکم من بیچاره رو بغل کرده بود که موقع افتادن، منم افتادم رو سینش.

DONYAIEAMNOE



خاک بر سرم! همینم کم بود.

کمر سپهر مطمئنم خورد شده.

DONYAIEAMAMNOE

سپهر چشماش رو باز کرد و شیطان نگاهم کرد و گفت:-

بانو! اون بالا بالا ها خوش میگذره؟

من:- سپهر...

#پارت_۱۵۶

من:- سپهر واقعا که همش منو اذیت کن.

سپهرم کم نیاورد و ادامه داد: -چقدرم که تو اذیت میشی خانومم!

کمر من بدبخت بود که خورد شد.

DONYAIEAMAMNOE

یهو با یاد آوری اینکه من با اون فضاقت افتادم روی سپهر، اشک تو چشمام جمع شد.

بیا دیگه واقعا دارم به عqlم شک میکنم.

ولی چیکار کنم ؟ داغونش کردم.

DONYAIEAMNOE

یهو با هول از روش پاشدم و گفتم: -وای خدا مرگم بده!

بمیرم برات کمرت خورد شد.

همش تقصیر بچه بازیای منه.

سپهر با زحمت از رو زمین بلند شد و جلوم نشست و گفت: -

نیلو! فقط کافیه یک بار دیگه از این چرت و پرتایی که الان گفتمی بگی. من میدونم چیکارت کنم.

آخه دختر برای یه همچین اتفاقی، آدم آرزوی مرگ برای خودش میکنه؟

اینو گفت و با عصبانیت از جاش بلند شد ولی طولی نکشید که دستشو به کمرش گرفت.

DONYAIEAMNOE

سپهری به اون ورزشکاری و چهار شونه ای، ببین چه بلایی سرش آوردم که داغون شده.

سریع از جام بلند شدم و بازوهای

بازوهای مردونش رو

تو دستم گرفتم و وادارش کردم که وایسته!

من:-خب حالا. خودم، خودم تنبیه

کردم دیگه آخه با اون وضعی که من زدم تو رو ناقص کردم، باید خودمو تشر بزنم دیگه.

سپهر با عصبانیت گفت:-نیلواهر خاکیم تو سرم شده باشه، تو نباید اون چشمای قشنگت رو
بارونی کنی و هی فکر و خیال کنی.

شیر فهم شد؟

ووووویییی! با این حرفش قند تو دلم آب شد.

لبخند دندون نمایی بهش زدم و مثل این سربازا پاهامو کوبیدم به همو دستمو به نشونه ب احترام
گذاشتم کنار سرمو با حالت بامزه ای گفتم: -چشم قربان احموی من!

#پارت_۱۵۷

DONYAIEAMMOE

سپهر باز هم خندید.

چقدر عاشق این خنده های از ته دلش بودم.

اومد جلو و لپم رو کشید و گفت: -کوچولوی نازنازوا! چقدر تو شیرینی.

اخم تصنعی کردم و گفتم: -دلکم شدم نه؟

سپهر در حالی که یه دستش به کمرش بود و یه دستش، دستای ظریف منو گرفته بود گفت: -
وروجک! من الان هم ضعف زدم و هم دارم از درد شقه شقه میشم.

لطف کن غرغراتو بذار برای بعد بانوی من!

من الان مطمئنم که خاله ب عزیز و جنابهای دارم در دنیا با میگرده.

DONYAIEAMMOE



و اگه کمی دیرتر برسیم,جفتمون اون دنیاایم.

بعد این حرفش, دوتایی زدیم زیر خنده.

DONYAIEAMNOE

خدایی این سپهرم شیطون بود و رو نمیکرد!

ولی حق کاملا با سپهر بود.

خاله خیلی به سر وقت بودن اهمیت میداد.

صد در صد الان ما بریم,جفتمون رو میکشه.

به سپهر گفتم:-میتونی بدویی ؟

البته من واس این میگم که زودتر برسیم و از دست خاله ,جون سالم به در ببریم.

سپهر با خنده گفت:-خانومی!کمر درد دارم.

DONYAIEAMNOE

پا درد ندارم که ! بزن بریم.

و اینجوری شد که شمارش سپهر,هر دو شروع کردیم.

یکی ما رو میدید,به عقلمون شک میکرد.

مثل بچه ها شده بودیم.

#پارت_۱۵۸

به در ورودی که رسیدیم, خاله با دیدن ما با جیغ گفت:-کجایید شما؟

همه منتظر شما هستن که بیاید سر میز.

اونوقت شما عین بچه ها دنبال بازی میکنید ؟

خاله وقتی دید که ما هیچی حرکتی نمیکنیم,دوباره یه جیغ زد و گفت:-بیاید دیگه!



منو سپهر سرخ شده از خنده,دوباره وارد خونه شدیم.



خاله جلومون داشت راه میرفت و ما از دست غرغراش, ریز ریز میخندیدیم.

به سالن غذا خوری رسیدیم که دیدم همه مثل این بچه های سر به زیر منتظر ما هستن و هنوز

DONYAIEAMNOE

شروع نکردن.

بابا ایول دست مریزاد.

چقدر مهم بودیم.

به میز که رسیدیم, خاله با حرص رو به همه گفت:-شروع کنید!اومدن .

از حرصی که تو کلام خاله بود,همه خندیدن.

خودشم خندش گرفته بود.

خواستم بشینم که دیدم

ای وای دوتا صندلی خالی دقیقا کنار هم بودن.

یعنی منو سپهر, باید کنار هم بشینیم؟

وای همینم کم بود.

من میمیرم که از خجالت.

DONYAIEAMNOE

با صدای مامان به خودم اومدم:- بشین دیگه دخترم!

به مامانم نگاه کردم.

ای بلا! بس اینا با هم هماهنگ کرده بودن که جوری بشینن تا منو سپهر کنار هم بشینیم.

با شیطنت برای مامان چشمک زدمه خودش منظورم رو گرفت و با شیطنت ریز ریز خندید.

سپهر که هنوز سر پا وایساده بود,اونم متوجه ی قضیه شده بود ولی خیلی خونسرد بود.

تا خواستم بشینم,سپهر صندلیمو کشید عقب و آروم گفت:-بفرمایید بانو!

DONYAIEAMNOE



ای سپهر خدا نکشت!

آخه چرا هی یه چیزی میگی که من از خجالت آب شم.

DONYAIEAMNOE

همه از خنده سرخ شده بودن که خاله به دادم رسید.

بفرمایید از دهن افتاد.

هوووففف!خدا خیرت بده خاله.

خلاصه همه مشغول خوردن شدیم.

ولی هر از گاهی نگاه همه رو حس میکردم که با شیطنت و موزی گری ما رو نگاه میکنن.

خدا میدونه چه نقشه ای برای ما دارن.

سر میز سپهر همش حواسش به من بود.

انقدر بهم میگفت بخور دیگه چرا تعارف میکنی، میخواستم بزنم با دیوار یکشان شه ولی دلم
نمیومد.

بابای سپهر ییهو گفت:- سپهر جان! کشتی اون دختر بدبختو میگخوره دیگه. DONYAIEMAMNOE

شرط میبندم الان از سیری داره منفجر میشه.

با این حرف شوهر خالم، همه خندیدن.

خدایی راست میگفت.

مطمئنم خود سپهر معلوم نیست چی خورده.

انقدر که به من میرسید.

بعد از این که همه خوب خنده هاشون رو کردن، دوباره سکوت برقرار شد.

نا خود آگاه نگاهم کشیده شد به سوگل.

چقدر عصبی بود.

سریع سرمو انداختم پایین.

خدا میدونه اگه دم دستش بودم, صد در صد مرگم حتمی بوده.

از افکار خودم خندم گرفت.

لیوان نوشابم رو برداشتم که با حرفی که سپهر زد, چنان زدم زیر سرفه که به مرز خفه شدن رسیدم.

سپهر: ...

#پارت_۱۶۰

سپهر: -آقای راد, خاله جان, من میخوام نیلو رو ازتون خاستگاری کنم.

DONYA IEMAMNOE



DONYA IEMAMNOE



ای جیگرت در نیاد سپهر!

دل و رودم با هم یکی شدن.

DONYAIEAMAMNOE

آخه دیوانه موقع شام وقت این حرفاس؟

هر چه قدر بهم آب میدادن، سرفم بند نمیومد.

سپهر که از نگرانی رو به موت بود دور از جوشش.

حقته! تا تو باشی انقدر به من شوک وارد نکن بی مخ!

آخر سر، سپهر مجبور شد محکم بزنه پشتم ولی قبلش آروم و با محبت زمزمه کرد: -بخشید عزیزم!

و تق!

DONYAIEAMAMNOE

آخ آخ! کمرم نصف شد.

چقدر دستش سنگین بود لامصب!

ولی قربونش بشم، کاری کرد که شر

این سرفه ی مزاحم کم شه.

وقتی که همه دیدن من آروم شدم، با

خیال راحت نشستن.

بابام یهو گفت: -سپهر جان! من هم باید مسئله ای رو بهت بگم.

رو کرد به همه و گفت: -یعنی به همتون!

استرس کل وجودم رو گرفت.



بابا چی میخواست بگه؟

بهش نگاه کردم که لبخند آرامش بخشی زد.

عجیب بود که چقدر همه با گفتن این قضیه، راحت بر خورد کرده بودن.

DONYAIEAMNOE

البته به جز اون سوگل چندش!

ولی من از لبخند پر مهر بابا حالم بهتر شده بود.

مگه یه دختر چی میخواد ؟

جز داشتن یک تکیه گاه امن؟

#پارت_۱۶۱

خلاصه بعد از اینکه سپهر آقا تا آخر شام با اون رسیدگی هاشون منو از خجالت آب کردن، خاله خدمتکارها رو صدا زد تا میز رو جمع کنن.

DONYAIEAMNOE



و همگی از جامون بلند شدیم و دوباره به سالن پذیرایی رفتیم.

رو مبل نشستیم و سپهرم کنارم نشست.

DONYAIEAMAMNOE

سکوت بدی سالن رو گرفته بود.

میگم سوکت بد، چون احساس خفقان بهم دست داده بود.

استرس شدیدی گرفته بودم.

با صدای پدر سپهر، حواسم جمع شد.

رو به بابا کرد و گفت: -آقای راد! هممون از گذشته ی این دو تا جوون خبر داریم.

و این رو هم میدونیم که اینا واقعا همدیگرو دوست دارن.

و به احتمال زیادی سپهر همه چیز رو به نیلو جان گفته و ایشون کاملا از همه چیز خبر دارن.

DONYAIEAMAMNOE



و اینکه برگشتن نیلو به خانواده ی خودش,واقعا بهترین اتفاق امشب بود.

من همیشه نیلو رو مثل دختر نداشتم دوست دارم.

DONYAIEAMNOE

هیچی از خانومی کم نداره.

و بعد با خنده اضافه کرد: -همین کارم کرده که دل سپهر بیچاره رو برده.

هممون خندیدیم و این بار پدر سپهر با جدیت دوباره گفت:-آقای رادا!مسئله ی یه عمر زندگیه!

درسته که این دوتا و به منو سپهر اشاره کرد,سالهاست همدیگرو میشناسن.

ولی کار از محکم کاری عیب نمیکنه.

و من به شخصه به هر چی که شما و مادر نیلوجان بگید, احترام میزارم و حرفتون رو دوتا چشمام جا داره.

DONYAIEAMNOE

بابا سری تکون داد و با جدیتی که بعد از سالها دوباره در صورت مردونش پدیدار بود گفت:-...

#پارت_۱۶۲

بابا:-همونطور که همتون میدونید، من خیلی به دخترم بد کردم.

DONYAIEAMNOE

اونقدر کارم وقیحانه بود که من تا آخر عمرم به دخترم میدیونم.

راحب این وصلت هم من حرفی ندارم.

اونقدر به آقای سپهر خان ایمان دارم که گل دخترم رو بدم بهش.

فقط میمونه نظر مادر نیلو و خودش.

با این حرف بابا نمیدونم این وجدان گور به گوری از کجا پیداش شد:-

هی نیلو! بگو دیگه. تز خداته که با سپهر مزدوج شی.

منم عین این مونگولا جواب وجدان هر مغزمو دادم:-انقدر شر و ور نگو احمق بیا برو بزار ببینم
چی میگن.

وجی:-باشه بابا!بیا منو بخور.من رفتم. تو هم بری بر نگردی.

تا اومدم جوابشو بدم,گورشو گم کرد.

آخیش!بری دیگه نیای نکبت.

منم دیوانه شدما!خودمو به تیمارستان معرفی کنم.

با صدای بابا که میگفت قبوله دخترم؟به خودم اومدم.

عین این کمبود دارا گفتم:-بسم الله! چی قبوله؟

با این حرفم کل عمارت لرزید.

اینا هم مشکل دارنا!

به چی میخندن؟

#پارت_۱۶۳

بابا با خنده گفت:-دخترم حواست کجاست؟

دهنمون رو شیرین کنیم؟

DONYAIEAMNOE

پدر من دیگه چرا از من میپرسی؟خودت بریدی و دوختی و تنم کردی.

من این وسط چیکارم آخه؟

آخه نیست که من خیلی ناراضیم!

بی حیا هم شدم. چه خوب!

با حرف بابا که گفت:-سکوت علامت رضایته,کاملا لال شدم.

آخه پدر گلم, بزار من یه زری بزنم.

DONYAIEAMNOE

ولی...

یهو از فاز مسخره بازی بیرون اومدم و

به تمام موضوع هایی که امشب، اتفاق افتاد فکر کردم.

آشتی کردم با بابا و مامان.

فهمیدن بیماری ملیکا و گریه هام.

شیطنت های منو سپهر.

صورت سرخ شده از عصبانیت سوگل برای این وصلت!

خوشحالی دوستان و شادیشون.

برق رضایت نگاه خانواده هامون!

از همه مهتر اعتراف سپهر و عشقش نسبت به من!

همه ی اینا یه دنیا می ارزیدن.

اما من...

DONYAIEAMNOE

من میتونستم؟ میتونستم گذشته رو فراموش کنم؟

و فقط یه یادگاری ازش داشته باشم؟

#پارت_۱۶۴

معلومه که من میتونم.

من گذشته رو فراموش نمیکنم اما همیشه اونو یه گوشه از خاطراتم نگه میدارم.

با کل کشیدن خاله و مامان، به زمان حال برگشتم.

DONYAIEAMNOE

چنان کل میکشیدن که انگار عروسیه.

به سپهر نگاه کردم. با نگرانی نگاهم میکرد.

تو این شلوغی سرشو آورد جلو و گفت: -نیلو! خوبی ؟

بیچاره از دست من دیوونه شد.

آروم و با شادی لب زدم: -عالیم. عالی.

یهو خاله یه جعبه ی خیلی شیک گرفت سمت سپهر.

اوه چه فانتزی!

ایول خاله خوشم اومد .

سپهر در جعبه رو باز کرد.

خدای من خیلی زیبا بود.

یه حلقه ی شیک زیبا.

انقدر ساده و خوشگل بود، که آدم محوش میشد.

DONYAIEAMNOE

بابای سپهر :- آقای راد! این یه چیز ناقابله.

برای نشون کردن نیلو جان!

بابا سری تکون داد و با مهربونی گفت :- حالا مبارکه!

با این حرف، فاطمی و یلدا و آری چنان کف و سوتی میزدن که انگار اومدن کنسرت.

سپهر با عشق حلقه رو از تو جعبه در آورد و دستم کرد و گفت :- دوست دارم ملکه ی من!

من :- ...



من:-منم دوست دارم! بیشتر از اونی که فکرش رو بکنی.

سپهر با شیطنت و تخسی گفت:-نچ نچ!من بیشتر حرفیم نباشه!

DONYAIEAMNOE

به این دیوونه بازیاش خندیدم و به جمع نگاه کردم.

چه حس خوبی بود که همه رو در حال خنده میبینم.

مخصوصا که اونا عزیزترین افراد زندگیت باشن.

دخترا هم سخت مشغول جواب پس دادن به پسرا بودن.

اینا دور از جوشون, سرشون میرفت,زبونش کوتاه نمیشد.

چه میشه کرد؟دوستامن دیگه!

مثل خودم, یه تختشون کمه.

همه ی فامیلا مشغول بگو و بخند و خوردن بودن, بعدش منو سپهر مثل ماست اونجا نشسته بودیم.

DONYAIEAMAMNOE

یهو شبنم اومد و گفت: -پاشید بابا! حالم بد شد.

بی جنبه ها! چنان بهم چسبیدن که انگار میخوان از هم جداشون کنن.

پاشید بیاید اونور با بچه ها داریم میگم و میخندیم.

پاشید دیگه. عین میمون منو نگاه میکنن.

بعدش با شیطنت و موذیانہ اضافه کرد: -حالا خیلی وقت هست برای اینکارا!

ای شبنم بمیری من از دست راحت شم.

آخه بی‌شعور, این چه حرفیه که جلوی سپهر میزنی روانی؟

دختره ی بی حیا!

DONYAIEAMAMNOE



سپهر و شب‌نم به قیافه ی سرخ از عصبانیت من می‌خندیدن.

حق‌تونه! حالا که شما به ریش نداشته من می‌خندید، چرا من اذیتتون نکنم.

DONYAIEAMAMNOE

هه هه هه! من شیطانو درس میدم .

وقت نق‌شست.

در حالی که با یه بغض ساختگی به اون دوتا که هنوز در حال خندیدن بودن، نگاه میکردم، گفتم:-

آره بخندید! خیلی بی‌شعورید!

شب‌نم خانوم! هیچ اشکالی نداره.

نوبت منم میرسه!

آقا سپهر، واقعا که!

خیلی بدی خیلی!

بعدش، در حالی که مثلا گریم گرفته بود، از جام پا شدم تا برم پیش بچه‌ها!

DONYAIEAMAMNOE

ولی دیدم که لبخند رو لبشون ماسید و سپهر تا خواست چیزی بگه ,من جیم زدم.

حقته!بخور نوش جونت!

پسره ی پررو به من میخنده!

DONYAIEAMNOE

حالا ببین یه من ماست چقدر کره داره!

#پارت_۱۶۶

با لبخند پیروز مندانه ای رفتم و نشستم پیش بچه ها!

شاهین (برادر شبنم),با شیطننت گفت:-دختر عمه!خیلی خوش میگذره نه؟

بعدش با مسخرگی اضافه کرد:-هی خدا!

چرا انقدر به این نفله شانس میدی و به من نه؟

مگه من از این مردنی بهتر نبودم؟

DONYAIEAMNOE

انقدر با مزه میگفتش که از خنده مرده بودم.

ملیکا با صورتی سرخ از خنده زد پس کله ی شاهین و گفت:-کم چرت بگو روانی!

شاهینم نه گذاشت و نه برداشت و گفت:-تو ساکت باش ترشیده!

DONYAEMAMNOE

با این حرف شاهین،ملیکا یه جیغ فرا بنفشی کشید و این شد آغاز کل کل اون دو تا و خندیدن
ما!

ولی من که میدونستم ملیکا برای پوشوندن بغضش، این همه مسخره بازی در میاره.

تا آخر شب انقدر این شاهین و آراد و شبنم، مسخره بازی در آوردن که از خنده در مرز منفجر
شدن رفتیم.

شب خیلی خوبی بود.

دیگه آخراش بود که سپهر و شبنم هم اومدن.

سپهر و شبنم خیلی سعی میکردن که از دایم در بیارن!
DONYAEMAMNOE

ولی من اصلاً بهشون توجهی نکردم.

خو چیکار کنم؟

میخواستن اذیتم نکنه.

فاطمه که متوجه شده بود، با کنایه و شیطنت گفت: -میبینم که عده ای در ناز و قهر به سر میبرن!

ای فاطمه اون زبونت از حلقه در بیاد دختره ی نفهم!

#پارت_۱۶۷

سپهر، با این حرف فاطمه، از فرصت استفاده کرد و بهم نزدیکتر شد و گفت: -

میگی چیکار کنیم؟

نازش زیاده!

و این حرف سپهر شد عامل خنده ی بچه ها و سرخ شدن من!

DONYAIEAMAMNOE



DONYAIEAMAMNOE



کلا امشب همه قصد دارن,من بدبخت رو سرخ کنن!

خلاصه انقدر مسخره بازی در آوردن و سپهر قربون صدقم رفت که آشتی کردم.

DONYAIEAMNOE

البته قهر بنودم فقط داشتم برای عشقم ناز میکردم.

وظیفشه ناز بکشه.

لوس هم خودتونید.

ساعت حدودا ۱ شب شده بود که ما جوونا,رفتیم کنار بزرگترا.

بابا هم که فرصت رو مناسب دید,

رو به من گفت:-

DONYAIEAMNOE

دخترم! میخوای چیکار کنی؟

با تعجب گفتم: -چیزو بابا؟

بابا: -اینکه...

DONYA IEMAMNOE

#پارت_۱۶۸

بابا: -اینکه میای پیش ما یا نه؟

تا خواستم چیزی بگم در جواب بابا, دستش رو به علامت سکوت بالا آورد

و گفت: -الان چیزی نگوا!

تا پس فردا تصمیمت رو بگیر و این رو بدون که ما برای برگشتت, لحظه شماری میکنیم عزیزکم!

خاله هم اضافه کرد: -

DONYA IEMAMNOE

سپهر جان! پاشو نامزدت رو برسون دیگه! مگه نمیبینی خستست دخترم؟

سپهرم دستش رو گذاشت رو جفت چشماش و گفت: - به روی چشم!

همون لحظه شبم سریع گفت: - زن ذلیل بدبخت!

DONYA IEMAMNOE

سپهرم کم نیاورد و گفت: - تا چشمت در بیاد!

انقدر از دست مسخره بازی های این دوتا خندیدیم، که بابای سپهر با عجله گفت: - سپهر جان! برو دیگه!

دیر شد!

آخر شبه!

سپهر سریع از جاش بلند شد و سویچ رو برداشت.

منم به تبعیت از اون بلند شدم و...

DONYA IEMAMNOE

منم به تبعیت از اون بلند شدم و با همه خداحافظی کردیم که وقتی به سوگل رسیدم گفتم:-

DONYAIEAMNOE

نمیزارم یه آب خوش از گلوت پایین بره!

با این حرفش لرز بدی به تنم افتاد.

ولی خونسردیم رو حفظ کردم و پوزخندی زدم و با نفرتی که از لحنم معلوم بود گفتم:-

هیچ غلطی نمیتونی بکنی پست فطرت!

با بهت نگاهم کرد.

هه!دختره ی آشغال!

از کنارش رد شدم و رسیدم به سپهر و از عمارت زدیم بیرون.

DONYAIEAMNOE



جلوی در عمارت، خاله آروم به سپهر چیزی گفت که نفهمیدم.

فقط متوجه ی خجالت سپهر شدم.

DONYA I E M A M N O E

چشمام زد بیرون!

خدایا توبه!

این خجالتم میکشه؟

حتما میکشه دیگه!

الهی چه سرخم شده!

به خاله نگاه کردم که برام چشمک زد.

چه خاله ی بلایی!

DONYA I E M A M N O E



دمت گرم! کیف کردم.

خلاصه بعد از اینکه به دخترا گفتم زودتر بیان و یکمم سر به سرشون گذاشتم، و کلی از فحشای قشنگشون مستفیض شدم،

DONYAIEAMAMNOE

با خنده ازشون جدا شدم و به سپهری که سوار ماشین شده بود، نگاه کردم و سوار ماشین شدم.

و سپهرم بعد از زدن بوقی، راه افتاد.

بینمون سکوت بود.

نه من حرفی میزددم نه سپهر!

تا اینکه...

#پارت_۱۷۰

تا اینکه سپهر، با حرفش سکوت رو شکست:

-نیلو؟ من دلم نمیخواه شب به این مهمی رو از دست بدم.

رو کردم بهش و گفتم:-منظورت چیه؟

سپهر:-دلم تنگ میشه اگه بری!

میشه نری؟ بخدا نمیتونم یه لحظه دوریت رو تحمل کنم تروخدا! یه امشب. میدونم خسته ای!

الهی بمیرم براش!

انقدر مظلوم گفتم که جیگرم آتیش گرفت.

با ناز گفتم:-منم دلم نمیخواه تنها شم.

دوست دارم با عشقم باشم!

سپهر چشماش ستاره بارون شد و گفت:

-دیوونتم بخدا!

و بعد, پاشو گذاشت رو پدال گاز و د برو که رفتیم.

وای من عاشق سرعت بودم.

شیشه ی سمت خودم رو دادم پایین!

اونوقت شب, خیابون خیلی خلوت بود.

باد, شالم رو انداخت و موهام رو به بازی گرفت.

یه حسی بهم دست داد.

حسی که با لمس کردنش, فهمیدم از عشقم منشا میگیره !

یهو دیدم سپهر شیشه رو داد بالا!

بغ کرده نگاهش کردم.

با نگاهی که شیطوتی ازش میبارید گفت:

-اونجوری نگاهم نکن خوشگله! میخورمتا!

بخاطر خودت دادم بالا،سرما میخوری.

من:-بخدا...

#پارت_۱۷۱

من:-بخدا چیزیم نمیشه سپهر! اذیت نکن دیگه یه امشب فقط.در ضمن تابستونه سرد نیست که!

سپهر:-خانم هوا شناس!



با این سرعتی که من دارم میرم,سرد نمیشه؟

راست میگفت ولی منم کم نیاوردم و گفتم:-همینی که هست.

و بعدش, شیشه رو دادم پایین و ظبطم روشن کردم و تا ولوم آخر زیادش کردم.

DONYAIEAMNOE

سرمو از شیشه بردم بیرون و جیغ زدم.

انقدر جیغ زده بودم و ورجه ورجه کرده بودم که نفس نداشتم.

سپهر که بی حالی منو دیدش, با خنده گفت:-

میبینم که خسته شدی!خوش گذشت؟

خندیدم و گفتم:-خیلی!تا چشمت در بیاد!

همونجور که کل کل میکردیم,نگاهم و دوختم به جلو و دیدم داریم مسیر بام رو میریم!

DONYAIEAMNOE



با ذوق به سپهر نگاه کردم!

الهی قربونت بشم من!

DONYAIEAMNOE

دمت جیز!

من (با ذوق): -

سپهر جونی؟ میریم بام؟

سپهر: - حالا شدم سپهر جونی؟

من: - از اولم بودی! ولی چشم بصیرت نداشتی!

سپهر نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: - چه خوب!

نمیدونم طرز حرف زدنش چرا تغییر کرد یهو!

DONYAIEAMNOE



چیزی نگفتم!

معلوم بود که فکرش درگیره!

DONYAIEAMNOE

#پارت_۱۷۲

چقدر همه چیز کوچیک بود!

از این بالا میشد کل تهران رو با اون چراغ های رنگ و وارنگ دید.

چقدر زیبا بود!

همونطور که پاهای آویزون شدمو تکیون میدادم و تو فکر بودم ؛ یهو

سپهر گفت: _خانم من به چی فکر میکنه؟

DONYAIEAMNOE



راستش از لحن سردش تا وقتی که برسیم اینجا

ناراحت بودم.

DONYAIEAMNOE

ولی دلم نمیومد چیزی بهش بگم.

آروم گفتم: _به هیچی! چطور؟

سپهر نزدیک تر شد و گفت: _من ترو خوب میشناسم نیلوا!

بهم بگو چی شده؟

لب زدم: _میشه بعدا بگم؟

سپهر نگاهی بهم انداخت.

نگاهی که مغز و استخونم نفوذ کرد.

DONYAIEAMNOE



مسخ شده چشمای دیوونه کندنش نگاه کردم.

چرا؟ چرا چشماش برق میزد؟

DONYA I E M A M N O E

#پارت_۱۷۳

سپهر با صدایی که از بغض میلرزید

بغلم کرده و تو همون حین گفت:

_باشه عزیزکم! هر وقت آروم شدی بگو!

و بعد سرش رو برگردوند.

ولی من دیدم .

اشکهای مردم رو برای دومین بار دیدم.

DONYA I E M A M N O E

بس اون برقی که تو چشماش بود ؛

برای اون اشک لعنتی بود.

اشکاش دیوونم میکرد.

سرشو چرخوندم سمت خودم و گفتم: _به من نگاه کن سپهر!

سرشو آورد بالا و نگاهش رو دوخت به نگاهم!

دلم برای صورت مظلومش ضعف رفت.

مرد من چقدر درد داشت و من لعنتی این همه سال با کارهام غذایش دادم.

(کدام احمقی میگوید که مرد گریه نمیکند؟)

مگر او از جنس سنگ است؟

DONYAIEAMNOE



DONYAIEAMNOE



فقط بی صدا میشکند تا غرور مردانه اش لطمه ای نخورد.

و همین درد بزرگی است!

DONYAIEAMNOE

پیشونیم رو چسبوندیم به پیشونی سپهر و گفتم: سپهرم! برای چی اینجوری میکنی با خودت؟

میدونی میمرم وقتی میبینم حالت بده؟

میدونی جیگرم میسوزه وقتی میبینم که همه چی رو میریزی تو خودت؟

سپهر مگه ما امشب رسماً عشقمون علنی نشد؟

پس منو محرم خودت بدون.

تو عشقمی! زندگیمی! وجودمی!

لطفا بهم بگو چطوری میتونم آرومت کنم؟

DONYAIEAMNOE



با این حرفم سپهر با عشق نگاهش رو به چشمای مشکیم دوخت و گفت:

_کنارم باش! فقط همین!

وبعد از چند ثانیه ؛ وجودم به آتش کشیده شد...

DONYAIEAMNOE

#پارت_۱۷۴

شوکه به لبای سپهر که رو لبام بی حدکت مونده بود؛ خیره شدم.

کم کم گونه هم رنگ گرفتن !

اینو از بالا رفتن حرارت گونه هام فهمیرم.

سپهر چشماش بسته و بود و هنوزم لبه‌اش رو لبم ثابت مونده بود.

انگار منتظر اجازه من بود.

DONYAIEAMNOE

خب تو که این همرو رفتی دیگه سکوت چیه؟

خاک بر سرم چه بی حیا شدم.

ولی منم میخواستمش.

میخواستم بفهمه چقدر دوش دارم و چقدر برام مهمه!

دستامو آروم توی موهای خرمایش فرو کردم .

لرزش دستام تا وقتی که بین خرمن موهای سپهر گم شه؛ مشهود بود.

با تموم عشقم، لبام و با نرمی رو لباش به حرکت در آوردم.

و با این کارم انگار به سپهر حکم آزادی دادم.

حال من تو اون لحظه وصف نشدنی بود.



سه حس متفاوت عشق و لذت و خجالت رو تو یه لحظه حس کرده بودم.

نفس کم آورده بودم.

چون سپهر اینو فهمید و سریع ازم فاصله گرفت.

روم نمیشد که....

#پارت_۱۷۵

روم نمیشد که نگاهش کنم.

آخه این چه کاری بود که من بی عقل کردم؟

مخم عیب داشت ؟

الان پیش خودش می‌گه این دختره چقدر بی‌شعوره!





اوففففف! حالا چجوری باید سرمو بلند کنم؟

همینجوری تو افکارم شناور بودم که

DONYAIEAMNOE

یهو با قهقهه ای که سپهر زد ؛ از جا

پریدم و با ترس بهش خیره شدم.

چرا عین دیوونه ها میخندید؟

سپهر با دیدن چشمای گردم ،

شدت خندش بیشتر شد!

آخ بمیری! چه لازم میخنده.

سپهر بریده بریده گفت: نیل... نیلو... خی... خیلی با مزه شدی...

DONYAIEAMNOE

نتونست ادامه ی حرفش رو بگه و دوباره زد زیر خنده!



از خندش ؛ خندم گرفت و منم همراهیش کردم.

اون شب ؛ تو اون ساعت؛ خنده های ما زیباترین ملودی ای بود که تو فضا پخش میشد.

DONYAIE MAMNOE

اون شب زیباترین و پاک ترین وصال عشق منو سپهر بود اما حیف که طوفان جدیدی تو راه بود .

و اما چه غافل از آینده ای نه چندان دور؛ زیر آسمون خدا؛ در حال خنده بودیم.

خنده ای به معنای عشق!

یه عشق واقعی !

#پارت_۱۷۶

سپهر: _خانمی! مواظب خودت باش . باشه عزیزم؟

من: _دیوونه! حواسم هست! تو هم مراقب خودت باش.

بعد از این حرفم خواستم دستگیره رو بگیرم و پیاده شم که با حرف شیطننت آمیز سپهر؛

DONYA I E M A M N O E

برگشتم سمتش: _خانم خانما! شما یه چیز رو یادتون نرفته؟

اولش با تعجب مشغول آنالیز حرفش شدم!

اوه اوه! حالا فهمیدم آقا بوس میخوان!

حالا اگه دادم بهت؟

خودم رو زدم به نفهمی و گفتم: _وا؟ چی؟

من که نمیفهمم!

DONYA I E M A M N O E

سپهر سرشو آورد نزدیک و با لحن وسوسه انگیزی گفت: _ که نمیدونی؟ نه؟

لبخند شیرینی زدم و سرمو بردم جلو و با لذت لبامو روی گونه هاش گذاشتم و محکم بوسیدمش!

سپهر بهت زده نگاهم میکرد!

DONYAIEAMAMNOE

الهی! بچم تو خلسه رفت!

سریع از ماشین پیاده شدم و کلمو بردم داخل و گفتم: _ عشقم! همه چی عالی بود!

دستت درد نکنه! مواظب خودت باش .

شب خوش!

بعدش سریع؛ کلید انداختم و داخل خونه شدم.

همین که درو بستم، صدای چرخای ماشین سپهر و شنیدم!

DONYAIEAMAMNOE

چقدر عاشق این نگرانش بودم.

با صدای مگسی که تو گوشم ویز ویز میکرد؛ از خواب پریدم!

DONYAIEAMNOE

و اون مگس مزاحم(آرینا)رو بالای سرم دیدم.

با صدای دو رگه ای که ناشی از خواب بود گفتم: _چه مرگته کمبود دار؟

آرینا با غر غر گفت: _یه من چه؟ این سپهر بیخودی زنگ زده و هی میگه نیلو نیلو!

آخه دختره ی روانی تو که میدونی من حساسم چرا اون گوشی واموندت رو سایلنت نمیکنی؟

حالا پاشو ببین چی میگه و به تلفن اشاره کرد!

با همون خوابالویی؛ به غرغرای آرینا خندیدم که با چشم غره ای که رفت؛ سعی کردم خودم رو کنترل کنم.

DONYAIEAMNOE

گوشی رو ازش گرفتم .

من: _جانم!

سپهر: _....

DONYAIEAMAMNOE

#پارت_۱۷۷

سپهر: _جونت بی بلا عزیزم! خوبی؟ ظهرت بخیر!

وا؟ مگه ساعت چند بود که میگ...

با دیدن ساعت یه جیغ بلند کشیدم که باعث

خنده ی سپهر شد.

بله بخند! تو نخندی کی بخنده!

DONYAIEAMAMNOE

حقم داره والا ! آخه آدم ساعت ۱۵:۳۰ بیدار میشه؟

سپهر یهو پرید وسط افکارمو گفت: _زیاد فکر نکن گلم! گذشت.

بعدش دوباره زد زیر خنده !

DONYAIEAMNOE

رو یخ بخندی .

منو مسخره میکنی ؟ نه؟ دارم برات.

من: _خب ... چیکار کنم؟ خسته بودم.

تو هم جای من بودی، از من بیشتر میخوابیدی.

بعد از این حرفم؛ یه لبخند شیطانی رو لبم نقش بست!

چند لحظه از اونور خط چیزی نشنیدم.

DONYAIEAMNOE

فقط صدای نفسای کلافه ی سپهر به گوشم میخورد!

الهی! انقدر با ناز باهاس حرف زدم که بیچاره رو دیوونه کردم.

حقته تا و باشی منو اذیت نکنی!

سپهر: نیلو! میدونی اینجوری حرف میزنی بیشتر بی قرارت میشم؟

با این چیزی که گفت؛ ته دلم قنچ رفت!

چقدر خوب بود که بی تاب بودنش فقط برای خودم بود!

(گاهی اوقات میخواهی تمام دنیا را بدهی ؛

تا فقط ناز صدایش برای تو باشد!!!

فقط برای خودت تا به همیشه!

#م.ل)

DONYA IEMAMNOE



DONYA IEMAMNOE

بعد از نیم ساعت حرف زدن با سپهر،

گوشیم رو قطع کردم و گذاشتم رو میز آرایشم.

از اتاق خارج شدم .

صدای جیغ دخترا کل خونرو برداشته بود.

با لبخند رفتم تو آشپزخونه که با دیدن وضع آشپز خونه ، لبخند رو لبم ماسید.

کل آشپزخونه پر از پودر و کیک و

وای ! خدایا!من از دست اینا راهی بیمارستان میشم.

حالا تو اون گیر و دار دارن همدیگرو میزنن



و غش غش میخندیدن!

خونه ی نازنینم! آدم پشیمون میشه به اینا لطف کنه.

آخه چون دیشب خسته بودن؛ بهشون گفتم بیان اینجا .

اونا هم که از خدا خواسته اومدن!

با جیغ من به خودشون اومدن و با خنده نگاهم کردن: _بیشعورا! چرا خونه رو اینجوری کردید؟

انگار جک گفتم براشون چنان زدن زیر خنده که منم خندم گرفت.

ولی همش سعی میکردم تا قیافه ی جدید رو حفظ کنم.

(گاهی اوقات داشتن دوست ؛

می ارزد به تمام دنیا ...

DONYA IEMAMNOE

اگر همچین نعمتی داری قدرش را بدان...

#پارت_۱۷۹

DONYAIEAMNOE

منم که گشتم بود ولی چیزی نخوردم.

یعنی انقدر با بچه ها شوخی کرده بودیم که گشنگی رو یادم رفت.

یهو آرینا با خنده گفت: تا کیک هفت رنگمون حاضر شه زنگ بزنین یه چی

بیارن کوفت کنیم.

یلدا از جاش پاشد و گفت: بفرمایید تروخدا زحمتتون نشه! من زنگ میزنم.

برامم مهم نیست چی میخورید هر چی سفارش دادم میکنید تو حلقتون!

DONYAIEAMNOE

بعدشم سریع تلفنو برداشت و تقریبا رفت گوشه ی پذیرایی تا از دست خنده های ما در امان باشه.

بعد از سفارش غذا ؛ یلدا کنارمون نشست و با بی حوصلگی گفت:...

#پارت_۱۸۰

بعد از سفارش غذا،یلدا کنارمون نشست

و با بی حوصلگی گفت:_اه!خسته شدم!

تروخدا یه کاری کنید.

بقیه هم سری با کلافگی تکون دادن و به من نگاه کردم!

یه لحظه خندم گرفت!

الان اینا امیدشون به منی هست که خودمم از همشون بدترم؟

DONYA IEMAMNOE

یهو یادم اومد که خیلی وقت پیش یه فیلم سینمایی خریدم ولی فرصت نکردم ببینمش!

سریع از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم

DONYAIEAMAMNOE

و سی دی رو پیدا کردم و با دو خودمو رسوندم به پذیرایی!

دخترا با تعجب به این همه هیجان من نگاه میکردن.

گذاشتن سی دی همزمان شد با صدای اف اف!

فاطمه گفت: _مثل اینکه غذا رسید.من میرم بگیرم.

بعد این حرفش سریع از جاش بلند شد و مانتوش رو پوشید.

قبل از اینکه بره داد زدم: _پول روی جاکفشیه برش دار!

بعد هم فیلم رو پلی کردم.

DONYAIEAMAMNOE



البته فیلم هنوز شروع نشده بود و تبلیغاتا رو نشون میداد!

یلدا: _ببینم نیلوا! ایرانیه یا خارجی ؟

DONYAIEAMAMNOE

من: _منم تا حالا ندیدمش . یعنی اصلا وقت نکردم.

ولی مطمئنم خوبه و بعدش یه چشمک زدم که باعث خنده ی آری و یلدا شد!

فاطمه با دست هایی که غذا روشن سنگینی میکرد وارد شد و...

#پارت_۱۸۱

فاطمه با دستهایی که غذا روشن سنگینی

میکرد، وارد شد و نایلون ها رو روی اپن گذاشت و گفت: _بیاید بخوریم ! از دهن می افته ها!

از جام بلند شدم و گفتم: _فاطمه ! دنبالم بیا!

DONYAIEAMAMNOE

فاطمه سری تکون داد و باهم وارد آشپزخونه شدیم.

من: _فاطمه!

فاطمه در حالی که دنبال سفره میگشت ، برگشت سمتم و با مهربونی ذاتیش گفت: _جانم؟

DONYAIEAMAMNOE

من: _فاطمه!هیچ معلومه چت شده؟

چرا انقدر به هم ریخته ای ؟ از وقتی که

رفتی تو اتاق و تلفنت رو جواب دادی،اینجوری شدی.

فاطمه در حالی که سعی میکرد خودشو آرام نشون بده،با صدای گرفته ای گفت: _

هیچی نشده ! مطمئن باش!

بعدش هم تند تند، وسایل ناهارو برداشت و به سمت پذیرایی رفت.

DONYAIEAMAMNOE

به جای خالی فاطمه خیره شده بودم و تو فکر بودم.

چرا همچین کرد؟ مگه چی شده ؟

سرمو تگون دادم و آروم از آشپزخونه خارج شدم.

آدمی نبودم که به زور از کسی چیزی بپرسم.

مطمئن هستم که فاطمه عاقل تر از این حرفاست.

و هر چی هم شده باشه، تصمیم درستی خواهد گرفت.

#پارت_۱۸۲

یلدا!_آخیش!خدا خیرتون بده.

سیر شدما!

این فیلمم عالی بود. دم تهیه کنندش گرم!

DONYAIEAMNOE



DONYAIEAMNOE



با خنده داشتم به دیوونه بازی های یلدا نگاه میکردم.

فاطمه با خنده زد تو سرش و گفت: _کم چرت و پرت بگو! پاشو ظرفا رو جمع کن از صبح تا شب فقط در حال خوردنی .

DONYAIEAMANOE

یلدا با شیطننت برگشت سمت فاطمه و با لحن بچگونه ای که سعی میکرد با تمام مهارت باشه گفت: _

فاطمه جونم! اگه ظرفا رو جمع کنم، از اون کیک خوشمزه ها که صبح درست کردی به منم میدی؟

فاطمه در حالی که از خنده سرخ شده بود گفت: _پاشو جمع کن روانی!

آره میدم بهت . فقط شرتو کم کن.

یلدا هم با یه حرکت از جاش بلند شد و در جا ظرفا رو برد تو آشپزخونه.

و این کارش مصادف شد با قهقهه ی ما!

DONYAIEAMAMNOE

با جیغ آرینا ، منو یلدا که سرمون تو گوشیمون بود؛و گوشی دستمون،

با ضرب از جامون بلند شدیم و بهت زده به آرینا نگاه کردیم.

بعد تر از هممون فاطمه ی تو فکر بود که با اون جیغی که آرینا کشید، از ترس پرید و دستش رو گذاشت رو قلبش!

آرینا تو اون تاریکی از جاش بلند شده بود و بشکن میزد و میرقصید و میخندید.

با تعجب به کاراش نگاه میکردیم.

آرینا: _وایییییییییی!خدا بالاخره گفت گفت گفت.چی گفت؟در گوش من گفت.چی گفت؟

از خنده در مرض انفجار بودم.

حالش اصلا خوب نبود.

دوباره ادامه داد: دوست دارم ! دوست دارم!

وایییییییی!نگوا منم دوست دارم.

دیگه فکر کنم وقتش بود که اشهدمو بخونم .

آخ خدا!چرا انقدر اینا همشون یه تختشون کمه؟

یلدا در حالی که پتو رو از خنده گاز میزد گفت: _چته دختر؟به جای میمون بازی بیا بگو چی شده؟

#پارت_۱۸۴

آرینا مثل بچه ها دو زانو روی زمین نشست و با ذوق گفت: _بالاخره اعتراف کرد!

ما سه نفر همزمان: _کی ؟

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

آرینا :_امیرا!

یه لحظه هر سه تامون مات به دهن آرینا نگاه کردیم و یهو جیغمون رفت هوا!

DONYAIEAMMNOE

وای! باورم نمیشد! بالاخره این یکیمونم داره قاطی مرغا میشه!

سریع پریدم و برق اتاقو روشن کردم.

دست یلدا و فاطمه رو که توی بهت بودن رو گدفتم و بلندشون کردم.

نصف شبی زده بود به سرم!

همونطور که میرقصیدیم و میخندیدیم، یهو موبایل آرینا زنگ خورد و چنان شیرجه زد روش که ترکیدیم از خنده.

چقدر هول بود. انگار میخوان گوشی رو ازش بگیرن.

DONYAIEAMMNOE



آرینا سریع با دیدن اسم روی گوشی رو به ما با هیجان گفت: ساکت باشید!

حدس زدن اینکه کی پشت خط بود زیاد سخت نبود.

DONYAIEAMNOE

آرینا انگشت اشاره رو به نشونه ی هیس گذاشت جلوی بینیش و جواب داد: الو!

یلدا اشاره داد بزاره روی اسپیکر.

آرینا هم همین کارو کرد و همون لحظه بود که صدای گرم و مردونه ی امیر پیچید: سلام عزیز
دلم خوبی؟

آرینا: ...

#پارت_۱۸۵

آرینا: س..سلام. ممنون...خوب..خوبم تو خوبی؟

خاک بر سرت آرینا! صداش چنان لرزشی داشت که دوست داشتم بزنم با دیوار یکسانش کنم.



امیر با نگرانی: _ عزیزم؟ حالت خوبه؟

آرینا با عشوه و صدای پر بغضی که ساختگی بود گفت: _ نه! نمیدونم چرا امشب انقدر دلم گرفته!

DONYA IEMAMNOE

امیر: _ الهی من فدای اون دل کوچولوت بشم!

اوققققققق! خدا یا این دستشویی کجاست؟

یلدا مرده بود از خنده.

فاطمه هم هی رو لبش دست میکشید که خندش نگیره!

وضع آرینای ذوق مرگ رو هم که نگم بهتره!

آرینا: _ امیر؟ این چه حرفیه! خدا نکنه!

امیر با خنده: _باشه خانم کوچولو! حرص نخور!

بعدش با صدای آروم تری ادامه داد: _آرینا! اون پیامی که برات فرستادم...

اون..اون ... اون فقط برای یه حس برادرانه بود!

دهنمون از تعجب اندازه ی اسب آبی باز مونده بود!

این چی میگه؟

آرینا با صدایی که اینبار از بغضی واقعی میلرزید، گفت: _یعنی چی؟

امیر با کلافگی گفت: _بین آرینا! من نمیخوام مشکلی بین رابطمون به وجود بیاد.

الانم زنگ زدم تا بگم اون حرفم فقط برای مهر برادرانه ای بود که بهت دارم.

لطفا دچار سو تفاهم نشو.

مواظب خودت باش!

DONYAIEAMNOE



DONYAIEAMNOE



سلام برسون!

خوب بخوابی.

DONYAIEAMNOE

و بعد سریع قطع کرد!

و صدای بوق آزاد از اونور خط؛ با یک قطره اشک آرینا در هم آمیخته شد...

#پارت_۱۸۶

اعصابم بهم ریخته شده بود.

مگه خواهر برگ گل من بازیچست که اینجوری باهاش رفتار کرد؟

بدجور حالم خراب شده بود.

داشتم دیوونه میشدم.

DONYAIEAMNOE

آرینا همینجوری اشک میریخت و دخترا سعی داشتن آرومشون کنن.

یهو کنترلم رو از دست دادمو دادزدم: _آره حفته ! حفته که غرور تو له کرد و بهت محترمانه گفت
دختره ی خر من عاشق تو نیستم.

DONYAIEAMAMNOE

آخه بدبخت، چرا انقدر زود وا میدی ؟

د لعنتی دوشش داری ؟ خب بی عقل بزار خودش بیاد بهت بگه.

تو چرا خودتو سبک میکنی ؟

خوردی ؟ نوش جونت شد؟ حالا هسته رو تف کن بیرون.

یلدا با صدای بللندی فریاد زد: _خفه شو دیگه نیلوا!

مگه نمیبینی حالش بده ؟ بدترش نکن دیگه.

DONYAIEAMAMNOE

با صدای لرزونی گفتم: آره تقصیر منه.

من میرم. شما راحت باشید.

بعدشم سریع مانتو و شالم رو از روی تخت چنگ زدم و سوییچ ماشین رو هم برداشتم و به سمت

در رفتم.

به نیلو گفتنای فاطمه که با اشک همراه بود، توجه ای نکردم.

حالم بد بود. نیاز به تنهایی داشتم.

تنهایی ای که فقط خودم باشم و خودم...

#پارت_۱۸۷

(از زبان راوی)

همچون آهوئی که میخواهد از میدان جنگ فرار کند، با سرعتی وحشتناک در حال رانندگی بود.

DONYAIE MAMNOE



حالش خوب نبود. دلش برای روزهایی که فارغ از هر چیزی در این دنیا، بی هیچ نگرانی ای
میخندید، تنگ شده بود.

چقدر آن روزهای افسانه ای از نظرش دور بودند.

DONYA I E M A M N O E

اشک، دیدگانش را تر کرده بود.

میراند بدون هیچ وقفه ای اما مقصدش...

راستی! به کدامین مقصد میکوفید؟

شاید میخواست لب پرتگاهی برود و فریاد بزند و شاید هم ...

این را دیگر نمیدانم.

نمیدانم چه بگویم؟

DONYA I E M A M N O E

چه بگویم از دل دختری که تمام دنیا شمشیر را از رو برایش بسته بودند.

همگی دست به دست هم داده بودند تا خوشی هایش عمری همچون عمر یک گل داشته باشند.

او نمیخواست...

نمیخواست دوستش را شکست خورده ببیند.

او فقط برای نگرانی هایش بر سر خواهر عزیزش فریاد کشیده بود.

اشکهایش گویا مسابقه ای پایان ناپذیر با یک دیگر گذاشته بودند.

انگار هیچ کدامشان نمیخواستند که دخترک را با آن حال تاسف بارش تنها بگذارند.

ماشین را متوقف کرد.

پیاده شد و به رو به رویش نگاه کرد.

آری! به پل طبیعت آمده بود.

DONYAIEAMNOE

همان پلی که بارها در هزاران شبی به غم انگیزی امشب شاهد درد های بیکران دل آن دختر بود.

به همان جای قدیمی رفت.

DONYAIEAMAMNOE

روی صندلی نشست.

کافه بسته بود و این برای او یک خبر خوشحال کننده بود.

آهی جگر سوز کشید.

نگاهش را دوخت به رو به رو!

در دلش پوزخندی زد.

دوشب پیش با سپهرش لبخند زنان میگفتند و میخندیدند و حالا او اینجا میان یک عالمه تنهایی، تنها نشسته است.

DONYAIEAMAMNOE

راستی! سپهرش هم نگرانش شده بود؟

اصلا میدانست که او الان در کجا به سر میبرد؟



DONYAIE MAMNOE

چشمانش را بست و دوباره قطره های اشکش از میان مژوان بلندش، بر روی گونه های سرخش، فرو ریختند و باز هم مرهمی شدند بر دل خسته ی دخترک!

اما دختر چیز دیگری میخواست...

او آرامشی از جنس عشق میخواست...

#پارت_۱۸۸

نمیدانست ساعت چند بود.

حتی نمیدانست چه مدت است که نشسته است و دارد دانه های اشکش را میشمارد.

راستی آن قطره چندمین اشکی بود که از چشمان سیاهش جاری میشد؟

DONYAIE MAMNOE



از جایش بلند شد!

سرش گیج میرفت. اما اون نباید تسلیم میشد.

DONYAIEAMAMNOE

هنوز راه زیادی در پیش داشت.

او باید ثابت میکرد که هنوزم همان نبیوفریست که توانست برنده ی آن بازی شد.

همان بازی ای که روحش را شکافت اما او از پا در نیامد.

سوار ماشین شد و استارت زد.

از آنجا دور شد.

باز هم همان گیجی .

DONYAIEAMAMNOE

نمیدانست کجا برود.

دوست نداشت امشب به خانه برود.

دلش دور بودن را میخواست.

ولی او نه پول داشت نه موبایلی!

باید چه میکرد؟

کلافه سرگردان، در خیابان میراند و فکرش مشغول بود.

ناگهان در ذهنش جرقه ای زده شد.

با خودش زمزمه کرد: _آره! خودشه.

و سریع ماشین را به سمت اتوبان هدایت کرد.



میدانست کجا برود.

با لبخند، به سرعتش افزود ...

#پارت_۱۸۹

(از زبان نیلوفر)

باد، موهامو به بازی گرفته بود.

زانو هامو جمع کردم و چونمو گذاشتم روشن.

به دریا نگاه کردم. رنگ آیش زیر تاریکی امشب، سیاه شده بود.

نفس عمیقی کشیدم.

دلم برای دخترا تنگ شده بود.



با اینکه همش چند ساعت بود که از شون دور بودم، ولی خیلی نگران شون بودم.

از همه بدتر، دلم برای سپهر تنگ شده بود.

ولی من هیچ وسیله‌ی ارتباطی همراهم نبود و این منو یاد خنگ بودنم می‌انداخت.

DONYA IEMAMNOE

چشم‌امو بستم و گذاشتم تا صدای لالایی وار موج‌های دریا، منو تو خودشون غرق کنن.

تو اون لحظه صدای امواج، زیباترین ملودی زندگیم بود.

اوف! بی‌قراری چقدر بده.

من الان توی این ویلای درندشتم و دوستام...

حتی نمیدونم چطوری باید نگرانیم رو سر کوب کنم.

ولی این دوری از یه طرفیم خوب بود.

DONYA IEMAMNOE

اینجا میتونستم بیشتر به همه چی فکر کنم.

میتونستم بهتر تصمیم بگیرم و یکم ذهنم رو از وقایعی که اتفاق افتاده بود، آزاد کنم.

#پارت_۱۹۰

DONYAIEAMAMNOE

چشمام رو باز کردم و در حالی که دنبال یه انتها برای دریا بی کران رو به روم میگشتم، ذهنم به سمت مکالمه ی آرینا و امیر پرواز کرد.

تو ذهنم کلی سوال بود که متاسفانه جواب هیچ کدوم رو نمیدونستم.

چرا امیر به آرینا گفت مثل خواهرم میمونی؟

امکان نداره اونجور که میگه باشه.

من همیشه عشق رو توی چشمای امیر دیدم.

و اون حس نهفته، یه حس فرا تر از خواهر و برادری هست.

DONYAIEAMAMNOE



پوف کلافه ای کشیدم.

از جام بلند شدم. گنجایشم برای امشب تموم شده بود.

DONYAIEAMNOE

دلم یه خواب عمیق میخواست.

خوابی بدون هیچ آشفتگی و ناراحتی.

به ویلای رو به روم نگاه کردم و آروم سمتش گام برداشتم.

لبخندی رو لبم اومد .

این ویلا رو وقتی ۱۸ سالم شد، بابا به اسمم زد.

یه ویلای خیلی شیک دوبلکس که دیزاین داخلیش رو خودم به سبک چوبی طراحی کردم.

خیلی شیک بود. وقتی اینجا میومدم که دلم میگرفت.

DONYAIEAMNOE



مثل الان که واقعا...

هوف! بیخیال دیگه دختر تموم شد.

DONYAIEAMAMNOE

در ویلا رو باز کردم. خیلی گشتم بود ولی میلم نمیبرد.

بیخیالش شدم و وارد اتاقم شدم.

اتاقی که تو این ویلا برای من بود، واقعا بهم حس آرامش میداد.

به پیشنهاد خودم تمام کاغذ دیواری ها یاسی رنگ بودند و طرحای زیبایی روشن نقش بسته بود.

سرویس بهداشتی کاملا مجهز و همینطور یه تخت دو خوابه که وسط اتاق بود و پرده های بنفش روشن که جلوه ی خاصی به اتاق داده بودند.

میز آرایش بزرگ که روش تقریبا خالی از لوازم آرایشی بود.

DONYAIEAMAMNOE

و یک کمد بزرگ که به لطف خدا توش لباس بود که بتونه کفاف موندن منو بده.

با خستگی لباسام رو عوض کردم و رو تخت ولو شدم.

چشمام رو روی هم گذاشتم که یهو چشمای سپهر، تو ذهنم نقاشی شدند.

DONYAIEAMNOE

بغض گلومو گرفت.

چقدر دلتنگش بودم.

با بدبختی سعی کردم که بخوابم و بالاخره موفق شدم و چشمام کم کم گرم شدن و خواب، منو
توی خلسه ی شیرینی برد.

با نوازش دستی، یه غلط خوردم و چشمام رو باز کردم که با دیدن یه هیكل گنده، جلوی
روم، چشمام از ترس گرد شد....

کم کم نگاهم اومد بالا که با دیدن...

DONYAIEAMNOE

کم کم نگاهم اومد بالا که با دیدن فرد رو به روم، مثل جن زده ها سیخ سر جام نشستم و با داد گفتم:

DONYAIEAMAMNOE

_تو اینجا چیکار میکنی؟

_هی دختر آروم باش چته؟ داد نزن ترو خدا گوشام درد گرفت.

و بعد این حرفش، زد زیر خنده.

با جیغ که ناشی از خنده ی های اون صاحب دو تا تیله ی سبز و هسلی بود، گفتم: _کی بهت کلید داده

_یه بنده خدا!!

وای سپهر بترکی انشالله.



حالا که تو جواب نمیدی، منم میدونم چیکارت کنم تا به حرف بیای.

_سپهر جونم، عزیز دلم، بگو دیگه.

لطفا بگو .

DONYAIEAMNOE

و بعد مظلومانه نگاهش کردم که خندش محو شد و خیره تو چشمام گفت: _یادت نیست؟

خودت این کلیدو بهم دادی تا هر وقت ...

سریع پریدم وسط حرفشو گفتم: _آره آره!

یادم اومد.

اما سپهر میدونی که من اینجا رو فقط برای آرامشش دوست دارم.

بس ای کاش نمیومدی .

DONYAIEAMNOE

اصلا از کجا متوجه شدی که من اینجام؟

_هی دختر! آرام باش. یکی یکی بپرس.

از اونجا که میدونم هر وقت دل مهربونت میگیره، میای اینجا تا با صدای دریا آرام شی و بتونی

کمی تا حدودی با اتفاقی ناراحت کرده، کنار بیای.

من راجب این مرد، چی فکر کرده بودم؟

اون منو حتی بهتر از خودم میشناخت.

_حالا نمیخوای به من بگی قضیه چی بوده خانمم؟

با این حرفش، یاد دخترا افتادم و با شدت سرمو آوردم بالا و با استرس پرسیدم:

..._

#پارت_۱۹۲

_حال دخترا چطوره؟



بمیرم براشون. الان از نگرانی، زمین و زمان و دوختن بهم.

سپهر با اخم: _اولا خدا نکنه. دوما، چرا یهو بی خبر از خونه زدی بیرون؟

DONYAIEAMANOE

نمیدونی که حالشون چطور شده بود؟

ساعت ۱۲ شب فاطمه زنگ زده به آراد و چنان زد زیر گریه که زهرمون ترکید.

با گریه همه چی رو در حد اینکه تو از خونه زدی بیرون گفت ولی دلیل اینکه برای چی این کارو کردی رو نگفت.

نیلو! نمیدونی با چه سرعتی حاضر شدیم و رسیدیم خونت.

دلم داشت مثل سیر و سرکه می جوشید.

DONYAIEAMANOE



قلبم تو دهنم میزد.بی قرارم بود نیلوا!

دلم میخواست اون لحظه خفت کنم.

DONYAIEAMNOE

حرصم از این همه بی فکرم در اومده بود.

عجیب تر از همه رفتار آرمینا بود.

فقط گریه میکرد و داد میزد: _خدا لعنتم کنه!همش تقصیر منه!

هر چی خواستیم آرومش کنیم نتونستیم.

وقتی امیر رفت تا آرومش کنه،چنان جیغی زد که شوکه نگاهش میکردیم.

و در آخر،با کاری که آرمینا کرد،برق از کلمون پرید...

DONYAIEAMNOE

#نیلوفری_از_جنس_تنهایی

به قلم:_(نیلو)م.ل

@i ensetarhai azzj ar i loof ni

DONYAIE MAMNOE

#پارت_۱۹۳

و در آخر، با کاری که آرینا کرد، برق از کلمون پرید.

با سرعت از جاش بلند شد و یقه ی امیر و گرفت و محکم زد زیر گوشش.

با این کارش، هممون تو شوک رفته بودیم که با گریه های آرینا، تازه موقعیتمون رو فهمیدیم.

یلدا آرینا رو بغل کرده بود تا آرومش کنه ولی آرینا همش به امیر فحش میداد.

آخر سر آراد، امیرو برد بیرون.

DONYAIE MAMNOE

هر چی از فاطمه پرسیدم که کجا رفتی، گفتش نمیدونم.

نمیدونی با چه حالی به پسرا گفتم مواظب دخترا باشن.

عین دیوونه ها، تو خیابون میروندم تا بالاخره فهمیدم خانوم کوچولوی من هر وقت دلش میگیره

کجا میره.

ولی بازم استرس داشتم که اینجا نباشی و حالا میبینم که خانومم جلوی روم نشسته.

اشک از چشمم روون شده بود.

الهی بگردم براشون. چقدر با این کارام اذیتشون کردم.

یهو تو آغوش امن سپهر فرو رفتم.

چیزی نمیگفت فقط سعی داشت آرومم کنه.

آروم موهامو ناز میکرد.



سرمو بلند کردم و نگاهش کردم.

آروم گفتم: _ حالا چرا اخمات تو همه؟

_ چون زندگیم داره گریه میکنه.

و منم...

#پارت_۱۹۴

_ چون زندگیم داره گریه میکنه.

و منم نقش هویج رو متقبل شدم.

با صدای آرومی خندیدم که گفت: _ آهان! حالا شد.

منو از بغلش بیرون آورد و صورتمو بین دوتا دستاش گرفت و پیشونیم رو بوسید.

چشمام رو بستم.هیچ آرامشی بیشتر از این بوسه نمیتونست منو آروم کنه.

دلم قرص شد.خیالم راحت شد که من تا ته دنیا هم برم،این مرد بالاخره منو پیدا میکنه.

DONYAIEAMNOE

لباشو از روی پیشونیم برداشت و گفت:_دیگه گریه نکن.پاشو دست و صورتت رو بشور.

یه زنگ هم به اون دوستات بزن

تا از نگرانی در بیان.

منم برم به آراد خبر بدم که زیبای خفته رو پیدا کردم.

با این حرفش،بالشتم رو برداشتم که پرت کنم سمتش و متاسفانه اونم فهمید و با خنده از اتاق خارج شد و در بست.

لبحنای زدم.از جام بلند شدم.

DONYAIEAMNOE

چقدر خوب بود که اینجا بود.

رفتم سرویس بهداشتی و بعد از انجام دادن کارهای مربوطه اومدم بیرون.

DONYAIEAMNOE

رفتم جلوی میز آرایش و شونه رو برداشتم و موهامو شونه زدم و با کش محکم از بالا بستم که باعث شد چشمام کشیده تر بشه.

به لباسام نگاه کردم.

خوب بودن.البته برای یه لباس راحتی.

لبخندی زدم و از اتاق زدم بیرون.

از پله ها اومدم پایین که متوجه صدایی از آشپزخونه شدم.

رفتم جلوتر که با دیدن چیزی که روبروم بود،شوکه زده،همینجوری نگاه میکردم.

DONYAIEAMNOE



رفتم جلوتر که با دیدن چیزی که رو به روم بود، شوکه زده، همینجوری نگاه میکردم.

میز پر بود از خوراکی برای صبحانه.

DONYAIEAMNOE

یا خدا! کی میتونه این همه رو بخوره؟

همه چی بود. از جون مرغ تا آدمیزاد.

اوووووووو! سپهرم بلده از این کارا بکنه؟

سپهر با خنده گفت:

_ماتت برده. خوبه یا نه؟

بالاخره لبام یه صدایی در آوردن: _خوبه؟

محشره. محشر!

سپهر لبخندی زد و صندلی رو کشید بیرون تا بشینم و در همون حالت گفت: _قابل خانمم رو نداره.

تشکری کردم و نشستم .

DONYAIEAMMNOE

تا آخر صبحانه، به زور سپهر، مجبور شدم تا ته صبحانمو بخورم.

تا می یومدم اعتراض کنم، با اخمش مواجه میشدم.

دروغ چرا؟

راستش با این همه توجهش نسبت به من، غرق لذت می شدم.

خوشحال می شدم از اینکه می دیدم براش خیلی مهم هستم.

بالاخره با کمک هم، میز رو جمع کردیم.

DONYAIEAMMNOE

وقتی کارم تموم شد،رفتم تو پذیرایی و رو به سپهر که داشت تلویزیون نگاه می کرد،گفتم: _سپهر!گوشیت رو میدی من زنگ بزنم؟

گوشی خودم رو نیاوردم.

DONYAIEAMAMNOE

سرمو آوردم بالا که با قیافه ی اخموی سپهر مواجه شدم.

با طعنه گفت: _منم بی خبر از خونه می زدم بیرون،یادم میرفت.

بغض کردم.دوست نداشتم باهام اینجوری حرف بزنه.

چیزی نگفتم که با قرار گرفتن موبایل سپهر جلوی چشمام،به خودم اومدم.

باز هم بی حرف،موبایلش رو ازش گرفتم و شماره ی فاطمه رو گرفتم.

به دو بوق نرسیده،صدای پر غم فاطمه،تو گوشم،پخش شد.

_الو!سپهر...

DONYAIEAMAMNOE

#پارت_۱۹۶

_الواسپهر، خبری نشد؟

_سلام خواهری.

چند لحظه از اونور خط صدایی نیومد.

که یهو فاطمه با جیغ گفت: _نیلو! کجایی تو؟

لعنتی چرا بی خبر گذاشتی رفتی؟

بمیری ایشالله که انقدر منو حرص میدی.

هم خندم گرفته بود و هم میخواستم گریه کنم.

با صدای تقریبا ارومی گفتم: _من به این تنهایی نیاز داشتم فاطمه.

DONYAIEMAMNOE



DONYAIEMAMNOE

_تنهایی به چه قیمتی؟

به قیمت نگرانی ما و نابود شدنمون؟

نمیدونی آرینا تو این یک شب چی کشید نیلو.

همش عکساتونو تو گوشیش نگاه میکرد و می گفت: _اگه من اونجوری باهاش حرف نمی
زدم، نمیرفت.

هر کاری کردیم، آروم نشد و امیر رو هم...

اومدم وسط حرفش و گفتم: _میدونم.

سپهر برام گفت.

_نیلو! دیگه هیچ وقت این کارو نکن.

بدتر از ما اون سپهر بیچاره بود که عین مرغ سرکنده، برات بال بال میزد.

آروم لب زدم: _قول میدم.

خلاصه بعد از اینکه با فاطمه و یلدا حرف زدم و یلدا هم کلی فحشم داد، بهشون گفتم که به آرینا

فعلا چیزی نگن در حدی بهش بگن که حالم خوبه.

رفتم سمت سپهر که گوشیش رو بدم، که دیدم داره نگاهم میکنه.

موبایل رو گذاشتم روی میز عسلی جلوی پاش و بی توجه بهش رفتم سمت پنجره و پرده رو زدم کنار و نگاهم رو دوختم به رنگ آبی دریا.

صدای موج ها، حتی از پشت پنجره ی بسته هم، به گوش میرسید.

_الان دلخوری ؟

جوابش و ندادم و خودمو مشغول نشون دادم.

عصبانی شد و گفت:....

DONYAIE MAMNOE



DONYAIE MAMNOE

#پارت_۱۹۷

عصبانی شد و گفت:

DONYAIE MAMNOE

_نیلو! میدونی بدم میاد از اینکه وقتی با یکی صحبت میکنم، خودشو عادی نشون بده طوری که انگار دارم با دیوار صحبت میکنم.

با لحن خونسردی که میدونستم حرصش رو در میاره گفتم:

_ای وای! راست میگی یادم نبود.

حالا بگو پی میخواستی بگی.

با قیافه ی میر غضبی نگاهم کرد که سرمو انداختم پایین تا لبخند پیروزم رو نبینه.

در حالی سعی میکرد خودشو آروم نشون بده گفت: _سریع حاضر شو بریم بیرون.

دلم نمیخواد این یه روز رو که اینجا ییم، بدون تفریح، برگردیم تهران.

DONYAIE MAMNOE



سری تکون دادم و به گفتن یه باشه ی خشک و خالی،اکتفا کردم.

خب چیکار کنم؟

DONYAIEAMNOE

از دستش ناراحت بودم.

دوست نداشتم اونجوری باهام حرف بزنه.

ولی تا آخرشم باهاش خوب میشم.

خودمم میدونم فقط دارم ناز میکنم.

وظیفشه بیاد منت کشی .

والا!هر کی خربزه بخوره پای لרزشم میشینه.

در کمد رو باز کردم و لباس مورد نظرم رو بیرون آوردم .

DONYAIEAMNOE



و مشغول آماده شدن، شدم.

DONYAIEAMNOE

#پارت_۱۹۸

(از زبان سپهر)

من آخر از دست این دختره دیوونه میشم.

میدونه بدم میاد وقتی باهاش حرف میزنم، بهم اعتنایی نکنه.

پوف کلافه ای کشیدم.

منم باهاش بد حرف زدم.

نباید با طعنه و کنایه باهاش حرف میزد.

ولی چیکار باید میکردم؟

وقتی یاد کار احمقانش می افتم، خونم به جوش میاد.

DONYAIEAMAMNOE

روی کاناپه نشستم و منتظر شدم تا بیاد پایین.

چند لحظه بعد، صدای قدم هاشو شنیدم.

سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم.

باورم نمی شد.

محشر شده بود. توی اون مانتوی مشکی رنگ که کل هیکل ظریفش رو قاب گرفته بود، محشر شده بود.

صورت بی آرایشش که به جذابیت چهره ی نازش، اضافه میکرد.

DONYAIEAMAMNOE



لبخندی زد و با شیطننت گفت: _تموم شدم.

با گیجی گفتم: _چی؟

DONYAIEAMNOE

با قهقهه ای که زد، لبام نقش یک لبخند شیرین رو روی خودشون کشیدن.

_دیوونه! میگم تموم کردی منو.

انقدر خوشگل شدم که نگاهم میکنی؟

سری تگون دادم و با تحسین گفتم: _عالی شدی. البته این زیباییت فقط برای منه خانومم.

شیطون گفت: _بله سرورم!

لبخندی زدم و دستشو گرفتم و از ویلا زدیم بیرون.

سوار ماشین شدیم و پیش به سوی یک روز رویایی...

DONYAIEAMNOE

اون روز خیلی بهمون خوش گذشت.

DONYAIEAMAMNOE

نیلو انقدر شیطونی کرد که دوست داشتم خودمو از دستش بکشم.

ولی من وقتی خوشحالیشو می دیدم، ته دلم آرام می گرفت که کنار من شاده.

کل وسیله خرید. از چیپس و لواشک و پاستیل گرفته، تا لباس و لوازمی که می خواست.

ناهار رو هم توی رستورانی خوردیم که ویوش، رو به دریا باشه.

و این، پیشنهاد نیلو بود.

(از زبان نیلوفر)

وای! امروز، یکی از بهترین روز های من کنار سپهر بود.

خیلی خوش گذشت البته اگه حرص خوردنای سپهر و فاکتور بگیریم.

انقدر حرصش دادم تا جیگرم خنک شه.

اینم تلافی اون طعنه زدنش.

بله! من همچین آدم خبیثیم.

تا تلافی نکنم، ساکت نمی شینم.

ولی دستش درد نکنه. امروز رو برام گلستون کرد .

و با این کارش، ذهن مشغولم، یکم آروم گرفت.

با توقف ماشین جلوی در ویلا، به خودم اومدم.

سپهر پیاده شد تا در پارکینگ رو باز کنه، و ماشین رو ببره داخل.

خلاصه، بعد از اینکه از ماشین پیاده شدیم، در ویلا رو باز کردم و برق رو روشن کردم که با دیدن چیزی که رو به روم بود، از ترس نزدیک بود سخته کنم...

DONYAIEAMAMNOE

#پارت_۲۰۰

با دیدن چیزی که رو به روم دیدم، از ترس، نزدیک بود سخته کنم.

کل وسایل ویلا به هم ریخته بود.

مبلا وسط پذیرایی بودن.

شیشه های بوفه شکسته بودن.

کاغذ دیواریا کنده شده بودن.

سرم گیج رفت. نزدیک بود سقوط کنم که، سپهر کمرم و گرفت و مانعم شد.

DONYAIEAMAMNOE

اشک تو چشمام جمع شده بود.

این، کار چه کسی میتونه بوده باشه؟

سپهر آروم زیر گوشم گفت: _هیس! آروم باش زندگیم.

بعدش هم، منو بغل کرد و از شیشه های شکسته رد شد و من و برد طبقه ی بالا.

وقتی به اتاقم رسید، با یه دست، در رو باز کرد و من رو روی کاناپه ی اتاق گذاشت.

کلافه بود و این از رفتارش کاملا مشهود بود.

دوباره با یاد آوری اون صحنه، اشکهام، منو همراهی کردن.

با گریه رو به سپهر گفتم:

_کار کی میتونه باشه؟ بخدا من کسی رو ندارم که حداقل اینجا، با من دشمنی کنه.

DONYAIEAMAMNOE



DONYAIEAMAMNOE



کسی هم کلید اینجا رو نداره. فقط منو تو داریم.

سپهر من دارم میمیرم از نگرانی . آخه مگه...

گریه امونم رو نداد و بقیه ی حرفم نصفه موند.

خدایا آخه کار کیه؟

چطور همچین چیزی میتونه اتفاق بیفته؟

چیز مهمی هم توی ویلا نیستش که کسی بخواد همچین کاری کنه.

تو همین افکار وحشتناکم بودم که با گرمی دست سپهر، به خودم اومدم.

سرمو آوردم بالا و بهش نگاه کردم.

موهای پخش شده توی صورتمو کنار زد و زمزمه کرد: _گریه نکن! گریه هات عذابم میدن.

DONYAIEAMNOE



من الان زنگ میزنم پلیس تا ببینیم چه خبر شده.

فقط تو ناراحت نباش. ازت خواهش میکنم.

DONYAIEAMNOE

بیا بغلم آروم شی. بیا گلم.

آروم خزیدم تو بغلش و...

#پارت ۲۰۱

با صداهایی که از بیرون اتاق می یومد،

از جام پریدم.

چند لحظه توی شوک بودم که، با یاد آوری اتفاقی که افتاده بود، سری

از جام بلند شدم و شالم رو چنگ زدم و برداشتم و سریع از جام بلند شدم و

DONYAIEAMNOE

در اتاق رو باز کردم.

از پله ها اومدم پایین که با دیدن مامور، سعی کردم کمی خودمو خونسرد نشون بدم.

DONYAIE MAMNOE

سپهر با دیدنم لبخند مهربونی زد که باعث شد استرسم، کمتر بشه.

به آخرین پله که رسیدم، سرگرده گفتم: _بخشید خانم؟

_امیری هستم.

_بله خانم امیری. طبق گفته ی همسرتون، ویلای شما دچار تخریب داخلی شده.

ولی مثل اینکه کسی که این کارو انجام داده، قصد دزدیدن چیزی رو نداشته .

و فقط برای انجام یک تهدید، این کارو انجام داده.

DONYAIE MAMNOE

سرشو بلند کرد و با اون نگاه سردش، بهم گفت: _احيانا شما دشمنی نداريد که باهاتو خصومت داشته باشه؟



_نه جناب سرگرد. راستش ما اينجا زندگی نمیکنيم.

در اصل، تهران محل زندگیمنه.

DONYAIEAMAMNOE

شمال رو بیشتر برای تفریح و گردش میایم.

و تا اونجا که به یاد دارم، هیچ دوستی ندارم اينجا که دشمنم باشه.

سرگرد سریع تکون داد و همین که خواست چیزی بگه، يهو يه سرباز با عجله اومد و کاغذ کوچیکی رو بهش داد.

سرگرد با کمی تعجب، کاغذ رو به سمتم گرفت و گفت: _لطفا اينو ببينيد.

کاغذ رو ازش گرفتم. دستام میلرزید.

با دیدن نوشته ی روی کاغذ، تمام تنم یخ بست...

DONYAIEAMAMNOE



با دیدن نوشته ی روی کاغذ، تمام تنم یخ بست.

سپهر با دیدن حالم نگران اومد سمتم و گفت: نیلو چی شد؟

DONYAIEAMAMNOE

بدون هیچ حرفی برگه رو دادم بهش و روی کاناپه با حالت زاری نشستم و سرمو بین دستام گرفتم.

سپهر، شوکه زده، متن رو خوند.

_این تازه اولشه. منتظر سوپرایز های بدی باش.

نمیذارم یه آب خوش از گلتون پایین بره.

از عشق بی پایانتون لذت ببرید.

سرگرد: _با این نوشته، ظاهرا مشکل خیلی بزرگتر از اون چیزی هست که فکر می کنید.

DONYAIEAMAMNOE

ولی نگران نباشید.

بچه های تیم، اثر انگشت هایی رو روی وسایل هست، رو شناسایی می کنند.

DONYAIEAMAMNOE

نگران نباشید. امیدتون به خدا باشه.

خلاصه، بعد از ده دقیقه سفارش و توصیه و کارهای مربوطه، پلیس رفتن و قبلش، شماره ی سپهرو گرفتن تا اگه مورد مشکوکی مواجه شدن، به ما خبر بدن.

سرم داشت منفجر می شد.

خدایا! چرا بدبختی های من تمومی ندارن؟

چرا من نمی تونم یک لحظه با آرامش زندگی کنم؟

بازهم همدم های من، از روی گونه هام، تا زیر چونم، منو همراهی کردن.

DONYAIEAMAMNOE



سپهر کنارم نشست و گفت: زندگی من انگران نباش

من پیشتم. با هم این مشکل رو حل می کنیم.

دلَم گرم شد. چقدر خوب بود که بهم امیدواری می داد.

DONYA IEMAMNOE

چقدر خوب بود که با حرف زدناش آرومم می کرد.

لبخند خسته ای زدم و سرمو به سینه ی ستبر سپهر تکیه دادم.

با نوازش کردن موهام توسط سپهر، به خواب عمیقی فرو رفتم.

خوابی پر از آرامش که حداقل می تونست منو برای چند ساعت، از دنیا اطرافم بی خبر کنه...

#پارت_۲۰۳

با سر و صدایی که از آشپزخونه می یومد،

چشام رو باز کردم.

DONYA IEMAMNOE



اولش، کمی گیج بودم که کم کم، موقعیتم یادم اومد.

هوا تاریک شده بود.

و این تاریکی حداقل برای منی که عاشق شب بودم، عالی بود.

DONYAIEAMNOE

از جام بلند شدم و شال چروکیدم رو تا کردم و گذاشتم روی دسته ی مبل.

به اطرافم نگاهی انداختم.

همه جا تمیز بود. خب معلومه دیگه که همه اینا رو، سپهر انجام داده.

تمامی خورده شیشه ها، جمع شده بودن.

کاناپه هایی که بهم ریخته، وسط سالن بودن، مرتب شده بودن.

صندلی های چوبی، پایه هاشون شکسته بود.

DONYAIEAMNOE

با غصه به سمت آشپزخونه رفتیم.

با دیدن سپهر که پیش بند بسته بود و داشا غذا درست می کرد،هم خندم گرفته بوو و هم ته دلم قند آب می شد.

سپهر که متوجه ی من شده بود،با لبخند مهربونی برگشت و گفت: _بالاخره بیدار شدی لیدی؟

خنده ای کردم و مثل بچه ها پریدم رو این و پاهامو آویزون کردم و در حالی که تابشون می دادم گفتم: _خب خسته بودم دیگه.چیکار کنم؟

سپهر،با خنده: _کم نیاری عزیزم.

_نچ!تو نگران اون نباش.غذاتو درست کن.

#پارت_۲۰۴

سربازی که کنار در ایستاده بود،رو به سپهر گفت: _جناب!نوبت شماست.بفرمایید داخل.

از جامون بلند شدیم و وارد اتاق سرگرد شدیم.

سرگرد ریاحی، با لبخند از جاش بلند شد و گفت: _خیلی خوش اومدید. بفرمایید بنشینید.

با استرس روی صندلی نشستم.

DONYAIEAMANOE

به سپهر نگاه کردم. با لبخند مهر بونش، ته دلم گرم شد.

ریاحی: _راستش! برای این باهاتون تماس گرفتم که با شناسایی اثر انگشتی که روی وسایل افتاده بود و همینطور توضیحات شما، افراد ما تونستن که اون فرد رو پیدا کنن.

ولی باید این رو هم اضافه کنم که، حرف کشیدن از این فرد بسیار سخت بود ولی هرطور که شد، با توجه به وظیفه ی ما این کار رو انجام دادیم.

اگه شما این فرد و ببینید، مسلما باور نمی کنید.

چون ظاهر بسیار آرومی داره ولی گناه، گناه و آدم بدبخت میکنه.

سرگرد، نفس عمیقی کشید و گفت: _جاش رو به ایشون رو ببینید؟

DONYAIEAMANOE

نمیدونم چرا نفسم تند شده بود.

حالم بد بود. احساس می کردم فردی که این کارو کرده، خیلی آشناست.

اما....

نمیدونم. داشتم دیوونه می شدم.

لبای خشکیدمو، با زبونم تر کردم و رو به ریاحی گفتم: _بله جناب سرگرد.

ریاحی سری تکون داد و با صدای بلندی گفت: _جباری!

در باز شد و همون سربازی که ابتدای ورودمون دیدیدیم، وارد شد و احترام نظامی گذاشت و

گفت: _بله قربان؟

_جباری، مظنون رو بیار.

جباری، بعد از اینکه دوباره احترام گذاشت و دستور ریاحی رو اطاعت کرد، از اتاق خارج شد.



تو اون لحظه، انتظار واقعا برام طاقت فرسا بود.

سپهر در گوشم گفت: _عزیز دلم آروم باش.

عذاب می کشم وقتی نگرانیت رو می بینم.

لبخندی زدم و سرم و انداختم پایین.

دستای سپهر، روی دستام نشست و این، حد اقل منو دلگرم می کرد.

تقه ای به در خورد. ریاحی اجازه ی ورود داد و اون سرباز به همراه...

وای خدای من! امکان نداره.

چطور ممکنه؟ مگه همچین چیزی میتونه اتفاق بی افته؟

#پارت_۲۰۵

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE



جباری: _قربان! اینم از متهم.

_میتونی بری.

DONYA I E M A M N O E

جباری بعد از اینکه با اجازه ی ریاحی، از اتاق بیرون رفت، ریاحی با یه لحن محکم رو به (ناشناس) گفت: _بشین.

باورم نمی شد. احساس می کردم خون تو رگام یخ بسته.

چرا همیشه من باید توی بدترین شرایط، آشناهامو ببینم.

چرا همیشه باید از نزدیک ترین افراد زندگیم ضربه بخورم؟

چرا؟ خدایا اصلا منو می بینی؟ دیگه چه سورپرایزهایی برام داری؟

بس نبود این همه امتحان؟

خوشت میاد اون بالا نشستی و داری به ریش نداشتم می خندی؟



با زمزمه ی سپهر، سعی کردم آرام از شوک در بیام.

_سینا؟ تو؟ چطور تونستی همچین کاری بکنی؟

DONYA IEMAMNOE

سینا، اصلا به صورت سپهر نگاه نمی کرد.

اصلا نمی تونستم این موضوع رو هضم کنم.

یهو سپهر با چشمای به خون نشسته از جاش بلند شد و رفت سمت سینا و با داد گفت: _لعنتی

!چطور تونستی همچین کاری کنی؟

من تو رو مثل برادرم میدونستم .

بهت می گفتم داداش!

د بی مروت باید جواب رفاقتمون رو اینجوری می دادی؟

DONYA IEMAMNOE



با صدای محکم ریاحی، سپهر، تازه به خودش اومد: _آقای محترم! اینجا اداره است.

لطفا رعایت کنید. آرامش خودتون رو حفظ کنید.

DONYAIEAMAMNOE

سپهر نشست و فقط تند تند نفس می کشید و من نگران حالش بودم.

_اینجور که نشون میده، شما این آقا رو می شناسید.

لطفا صبر کنید تا مرحله به مرحله پیش بریم.

سپهر یهو آمپر زد و گفت: _جناب سرگرد! این پست فطرت، دوستم بود، برادرم بود.

نمیدونم چرا این کارو کرده.

من هیچ وقت بهش هیچ بدی ای نکردم.

بی معرفتی تا چه حد آخه؟



_آقای کیانمهر آروم باشید. این تازه کل ماجرا نیست.

_یعنی چی؟ من متوجه ی منظور تون نمی شم.

DONYAIEAMAMNOE

ریاحی، پرونده ای رو که جلوش بود رو باز کرد و با توجه به اون رو به ما ادامه داد: _

این آقا! فقط مرتکب همچین جرمی نشده.

کلاهبرداری، قاچاق اعضای انسان، قتل، دزدیدن بچه و هزاران کاری که این روزها آدمها با چهره ای بسیار ساده انجام میدن، مورد ذکر هستش.

نمی تونستم نفس بکشم. آخه چطور سینا میتونه همچین کاری کنه؟

حالم خوب نبود. دنیا، دور سرم می چرخید.

لبام تکنون می خورد اما نمی تونستم چیزی بگم.

DONYAIEAMAMNOE



و چند لحظه بعد، آخرین چیزی که شنیدم، صدای داد سپهر بود و بعد، چشمام بسته شد.

ای کاش، برای همیشه چشمام بسته می شد و دیگه روشنایی ای رو نمی دیدم.

DONYAIE MAMNOE

#پارت_۲۰۷

با نوری که به چشمام می خورد، چشمای بستم رو باز کردم.

باز کردن چشمام، مصادف شد با خاموش شدن نوری که تو چشمم می زد.

سپهر: _ عزیزم، حالت خوبه؟

سری تکون دادم و گیج نگاهش کردم.

کم کم همه چی یادم اومد.

اداره ی پلیس، دیدن سینا به عنوان مجرم، عصبانیت سپهر و در آخر شوک زندگی من و بی هوشییم.



دکتر که مرد مسنی بود گفت: _حالت خوبه دخترم؟

DONYAIEAMAMNOE

لبخند کم جونی زدم و گفتم: _بله. فقط سرم کمی درد می کنه.

_طبیعی هستش دخترم! به خاطر فشاری که متحمل شدی، کوفتگی و سر درد داری.

ولی من به پرستار، سفارش میکنم تا آرامبخش به سرمت تزریق کنه.

سری تکنون دادم و چیزی نگفتم.

بعد از اینکه پرستار، ماده ی زرد رنگی رو به سرمم تزریق کرد، به همراه دکتر، از اتاق خارج شدند.

بعد از رفتنشون، سپهر کنارم نشست و با نگرانی گفت: _سردردت غیر قابل تحمله؟

برای اینکه به نگرانیش اصافه نکنم، زمزمه کردم: _نه عزیز دلم.

DONYAIEAMAMNOE

زیاد اذیت نمی کنه.



خم شد و پیشونیم رو بوسید و بعدش با شیطنت زمزمه کرد: _الان بهتر میشه.

لبخند بی جونی زدم و یهو با یاد آوری موضوع اتفاق افتاده سریع پرسیدم: _سینا؟...سینا چی

شد؟

DONYAIEAMAMNOE

با این سوالم، اخمای سپهر در هم رفت و با همون عصبانیت گفت: _....

#پارت_۲۰۸

با این سوالم، اخمای سپهر در هم رفت و با همون عصبانیت گفت: _ماجراش طولانیه نیلو. بعدا برات توضیح میدم.

_اما من می خوام بد...

_همین که گفتم. الان نه.



با بغض زمزمه کردم: _باشه. حالا چرا دعوام میکنی؟

انقدر مظلوم گفتم که دلم برای خودم سوخت.

DONYAIEAMNOE

پشت به سپهر خوابیدم و فقط لب زدم: _برو بیرون. میخوام استراحت کنم.

چند لحظه صدایی نشنیدم و بعد از اون، صدای آروم در بود که خبر از رفتن سپهر می داد.

چشمام، کم کم داشتن بسته می شدند و فکر کنم، برای اثرات آرامبخش بود...

(از زبان سپهر)

اه لعنتی! همیشه باید گند بزخم به همه چی.

روی صندلی نشستم و سرمو بین دستانم گرفتم.

خسته بودم. روحم داغون شده بود.

DONYAIEAMNOE

شوک خیلی بزرگی بهم وارد شده بود.

پسری که فکر می کردم مثل داداشم می مونه، بهم خیانت کرد.

اصلا کی فکرش رو می کرد که اون سینای مظلوم، همچین آدمی باشه؟

یه خلافاکار؟ غیر ممکنه. ولی چرا؟ چرا با اون دختر همکاری کرد؟

با یاد آوری حرفای ریاحی، مغزم سوت کشید.

ریاحی: _جناب کیانفر! طبق تحقیقاتی که به عمل آورده شده، متهم، با همکاری با...

#پارت_۲۰۹

ریاحی: _جناب کیانفر! طبق تحقیقاتی که به عمل آورده شده، متهم با همکاری با خانم سوگل احمدی، مواردی رو که ذکر کردم، انجام دادند و مورد ناشایستی که بیشتر انجام دادند، قاچاق اعضای انسان مخصوصا در رده های نوجوانان بوده.

خدای من! این داشت چی می گفت؟

سوگل و سینا؟ مگه میشه؟ اونم همچین کاری؟

_من...من...مت...متوجه ی من...منظورتون نمی شم .

DONYAIEAMNOE

چطور همچین چیزی امکان داره؟

ریاحی سری تکون داد و گفت: _من متاسفم آقای کیانفر ولی هر موردی رو که براتون
گفتم، حقیقت محض بوده و شما باید این رو بپذیرید.

این باند، خیلی خطرناک هستن و ما، ماه ها بود که دنبالشون بودیم ولی این بار، با صلب آرامش
محل زندگی همسرتون، و اطلاع دادن شما، پیدا کردن اون ها، برامون آسون تر شد.

من خیلی متاسفم. میدونم چقدر سخته که شما، پسری رو که مثل برادرتون می دونستید، الان در
این وضع می بینیدش.

و همیشه بازی دنیا این هستش که آدم، از نزدیکترین افرادش ضربه بخوره.

DONYAIEAMNOE

و راجب خانوم احمدی، که رئیس این باند هست و طبق گفته ی خودتون، دختر دایی شما هستند، ادعایی ندارید؟

حالم اصلا خوب نبود. فعلا نمی خواستم ادامه بدم.

سری تکون دادم و گفتم: _منو ببخشید. میتونم بعدا به حضورتون برسم؟

ریاحی هم انگار حال خرابم رو درک کرد.

چون فقط به گفتن یک `حتما` اکتفا کرد.

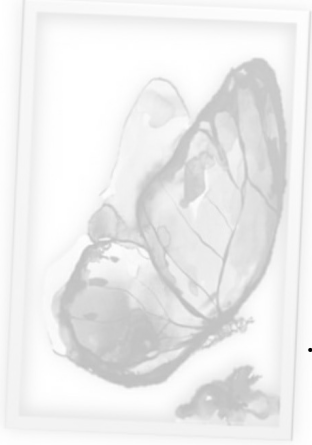
با صدای پرستار، از گذشته بیرون اومدم و بی حرف نگاهش کردم.

_ببخشید آقای کیانفر! اگه میشه...

#پارت_۲۱۰

_ببخشید آقای کیانفر! اگه میشه تشریف بیارید تا کارهای ترخیص همسرتون رو انجام بدید.

DONYAIE MAMNOE



پوفی کشیدم و به گفتن باشه ای بسنده کردم و پرستار هم راهشو کشید و رفت.

من هم، از جام، بلند شدم و راه افتادم سمت پذیرش تا کارهای ترخیص نیلو رو انجام بدم.

DONYAIEAMNOE

چقدر خوب می شد که همه ی این قضایا، فقط یه خواب می بود...

(از زبان سوم شخص، فرد ناشناس)

گوشی رو قطع کرد و روی صندلی ولو شد.

شالشو از روی سرش کشید.

اعصابش به شدت بهم ریخته شده بود.

چطور امکان داشت که یکی از بهترین افرادش لو رفته باشه؟

DONYAIEAMNOE

این اصلا برای افرادش و به ویژه خودش، چیز خوشایندی نبود.

سیگارش رو از توی کشوی میز، در آورد و فندک طلایی رنگش رو زیرش گرفت، و حالا سیگار روشن شده، بین دستاش خود نمایی می کرد.

بغض گلوش رو گرفته بود.

از جاش بلند شد و به کنار پنجره رفت.

پرده ی مشکی رنگ و کنار زد و به هوای آلوده ی تهران، خیره شد.

پوزخندی روی لبش نشست.

چقدر این هوا، با هوای دلش، شباهت داشت.

دود غلیظ سیگار رو، از دهانش خارج کرد.

با این کارش، بغض گلوش، سنگین تر شد ولی نه اون نباید می شکست.

DONYA IEMAMNOE



نباید عهدی رو که سال ها، با خودش بسته بود رو، پایمال می کرد.

سری تکون داد و سعی کرد، غمش رو پشت دیوار سرد نگاهش، پنهون کنه.

DONYAIEAMNOE

آروم زیر لب، در حالی که آخرین دود سیگار شکلاتی اش را به ریه اش می فرستاد، زمزمه کرد: _این تازه اولشه.

هنوز مونده...

#پارت_۲۱۱

با تقه ای که به در خورد، سرمو از روی کتابی که داشتم می خوندم، برداشتم و با صدای گرفته ای گفتم: _بفرمایید!

در باز شد و همون پرستاری که به همراه دکتر بود، وارد اتاقم شد و با لبخند مهربونی گفت: _عزیزم! همسرت کارهای ترخیصت رو انجام داده.

حاضر نمیشی؟ فکر کنم خیلی این یک روز، برات بد بوده و البته غیر قابل تحمل.

DONYAIEAMNOE



راست می گفت.همیشه از فضای بیمارستان متنفر بودم.

لبخندی زدم و گفتم: _آره.واقعا خسته کننده بود.چشم الان حاضر میشم.

DONYAIEAMAMNOE

_میخوای کمکت کنم؟

لبخند مهربونی چاشنی لبام کردم و گفتم: _نه عزیزم!متشکرم.

سری تگون داد و بعد از خداحافظی از اتاقم خارج شد.

از جام بلند شدم و با کمی سرعت،لباسام رو پوشیدم.

دوست داشتم زودتر از این محیط فرار کنم.

بعد از پوشیدن لباسام و گذاشتن اون کتاب،روی میز کناری تخت،تمام وسایلم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم.

DONYAIEAMAMNOE

وارد سالن اصلی شدم که با دیدن سپهری که کلافه رو صندلی نشسته بود...

#پارت_۲۱۲

با دیدن من از جاش بلند شد و با سرعت اومد سمتم: _بهتر شدی؟_بریم؟

DONYAIEAMAMNOE

سری تگون دادم و با صدای خیلی آرومی گفتم: _آره بریم.

بعد، دوشادوش هم، راه خروجی بیمارستان رو در پیش گرفتیم.

راستش، یکم از دست سپهر دلخور بودم.

البته مقصر خودم بود. کدوم آدم عاقلی، توی یک زمان نامناسب سوال بی جا می پرسه؟

سپهر؟ به بچه هاگفتی که همچین چیزی، اتفاق افتاده؟

_نه نیلو. نگفتم. اگه می گفتم که الان اوضاع بدتر از اینی که هست می شد.

DONYAIEAMAMNOE

فعلا نباید صداش رو در بیاریم.

بهشون گفتم که تا حال نیلو یکم بهتر بشه بر میگردیم تهران.

بس فعلا، اونا چیزی ندونن بهتره.

به پسرا گفتم که مواظب دوستات باشن.

نگران نباش.

حق با سپهر بود. فعلا نباید بهشون خبر می دادیم.

اما خیلی نگران بودم. همش احساس می کردم که این تازه اول تمامی اتفاقاته.

نمیدونم چرا و چطور باید این اضطراب و نگرانی رو از خودم دور می کردم.

به ماشین که رسیدیم، سپهر درو باز کرد تا بشینم.

الهی بمیرم براش! تو بدترین شرایط هم، به من بی توجه نمی شد.

DONYAIEAMNOE



DONYAIEAMNOE



ماشین رو بدون حرف، روشن کرد و راه خونه رو در پیش گرفت.

خیلی کنجکاو بودم تا بدونم که ریاحی، به سپهر چی گفته.

DONYAIEAMNOE

اما الان اصلا فرصت خوبی نبود. می ترسم که دوباره آمپر بچسبونه...

#پارت_۲۱۳

با شنیدن حرفهایی که ریاحی به سپهر گفته بود، دهنم مثل اسب آبی باز مونده بود.

چطور همچین چیزی ممکن بود؟

سوگل و سینا؟ سر دسته ی باند خلافاکارا.

سپهر با دیدن چهره ی متعجبم و دهن باز شدم، اخماش باز شد و با خنده گفت: _عزیزم، مگس
میره توش!

DONYAIEAMNOE

کوسن روی کاناپه رو برداشتم و پرت کردم سمتش که با خنده روی هوا گرفتش.

یهو قیافم جدی شد و پرسیدم: _ حالا قراره چه اتفاقی بی افته؟

_ نمیدونم. باید منتظر بمونیم. به گفته ی ریاحی، هنوز مراحل قانونی این پرونده مونده.

DONYAIEAMANOE

سری تگون دادم و در حالی که از جام بلند می شدم، تا برم آشپزخونه، گفتم: _ تا اون موقع، میمیرم و زنده می شم.

برم برای ناهار یه چیزی آماده کنم.

آها راستی، لطف کن به نقاشی، کوفتی، زهری، زنگ بزن بگو بیان شیشه برای بوفه بذارن و پایه های شکسته رو هم درست کنن.

سپهر در حالی که از خنده سرخ شده بود، اومد جلوم و گفت: _ نفس بکش. بقیش با من.

تا خواستم بزنمش، با خنده ازم دور شد.

گاهی اوقات این بشر، از بچه شیطان تر میشه.
DONYAIEAMANOE

#پارت_۲۱۴

از خستگی، رو به موت بودم. اما نمیدونم چرا خوابم نمی برد.

DONYAIEAMAMNOE

برگشتم و به سپهر نگاه کردم.

الهی بمیرم! از خستگی سرش نرسیده به بالش، خوابش برد.

اوف! چقدر بی خوابی بده. دوست داشتم کلمو بکوبونم به دیوار.

باز هم فکرای بیهوده تو سرم جمع شد.

یعنی آخر وین قضیه چی می شد؟

وای خدای من یلدا! یلدا اگه بشنوه، نابود میشه.

DONYAIEAMAMNOE

تو این مدت خیلی وابسته ی سینا شده بود.

از رفتاراش مشخص بود که چقدر دوستش داره.

ولی سینا با کثافت کاریاش، که تازه فاش شده، همه چیز رو نابود کرد.

DONYAIEAMMOE

اون هیچ وقت لیاقت دختری مثل یلدا رو نداره. هیچ وقت.

هنوزم باورش برام سخته. یعنی اعدامش می کنند؟

میتونن سوگل رو پیدا و دستگیرش کنن؟

این سنگ دل های بی رحم، چجوری دلشون اومد، اعضای اون بچه های طفل معصوم رو، برای در آوردن پول حروم، قاچاق کنن؟

خدا لعنتشون کنه. نمی بخشم. اینبار واقعا دیگه حلال نمی کنم.

آروم تو دلم زمزمه کردم: _خدایا! من نمیگذرم از اون همه ناحقی ای که در جواب همجنس های

فروخته شده ی من، به دبی و اون مردای خپل عرب شه.

DONYAIEAMMOE



خدایا! خودت اون هارو، به سزای اعمالاشون برسون.

#پارت_۲۱۵

DONYAIE MAMNOE

پوف! مخم آرور داد. دیگه واقعا بیشتر از این، نمی تونستم تحمل کنم.

هر روز زندگی من، همینه. هر روزش، مصادف با یه اتفاق شومه.

مثل این که دیگه باید به این بدبختی، عادت کنم.

آروم از رو تخت بلند شدم. طوری که سپهر بیدار نشه.

دلَم هوس قهوه کرده بود. یه قهوه ی داغ و تلخ، به وسعت، تلخی روزهای من...

منتظر بودم تا قهوه آماده شه.

DONYAIE MAMNOE

وقتی که حاضر شد، فنجونی رو برداشتم و مایه ی علیظ قهوه رو، داخلش ریختم.

رفتم کنار پنجره. پرده رو زدم کنار. دریا آروم و بی صدا بود. مثل همیشه.

یهو، با صدای رعد برق، و باریدن بارون، لبخندی شیرین، روی لبای برجستم، نقش بست...

DONYAIEAMNOE

#پارت_۲۱۶

قطره های بارون که به شیشه می خورد، انگار،

زیباترین ملودی زندگیم در حال نواخته شدن بود.

همیشه عاشق این صدا و آرامشش بودم.

آروم آروم، قهوه مو خوردم. فنجان خالی رو، روی اپن گذاشتم.

امشب بدجوری هوای دلم بارونی بود.

DONYAIEAMNOE

مثل اینکه خدا هم اینو درک کرده بود.



انگاری، این بارون می گفت: _گریه هات، نصف نصف.

لباس گرمی نداشتم که بپوشم و علاوه بر اون، تابستون بود و مسلما، هوا زیاد نباید سرد باشه.

DONYAIEAMNOE

از ویلا زدم بیرون. مثل بچه ها، تا لب ساحل دویدم.

آب دریا، زیر نور ماه، برق می زد.

زانو هام رو بغل گرفتم و نشستم.

دیگه خبری از اون دریای آرام نبود.

حالا، جلوی روی من، یه دریای خشمگین قرار داشت.

دریایی که رنگ آبیش رو، با سیاهی امشب، مبادله کرده بود.

DONYAIEAMNOE

با هر موجی که شلاق مانند می یومد و می رفت، قطره های اشک منم روون می شدن.

وای خانوادم. به کل فراموش کرده بودم. ولی مگه میشه اونا هم مثل من بی معرفت باشن و خبر نگیرن؟

DONYAIEAMNOE

بس امیدوارم اگر هم زنگی زدن، به سپهر زده باشن.

تو همین افکار بودم که یهو با چیزی که جلوی دهنم قرار گرفت، سرم گیج رفت و دیگه چیزی نفهمیدم...

#پارت_۲۱۷

(از زبان سپهر)

نمیدونم ساعت چند بود که از خواب بیدار شدم.

هوا هنوزم تاریک بود. انقدر خسته بودم که سریع خوابم برد.

ملحفه رو کنار زدم و به جای خالی زبانم خیره شدم.

DONYAIEAMNOE



این وقت شب کجا رفته بود؟

از روی تخت، بلند شدم و در اتاق رو باز کردم.

DONYAIEAMNOE

_نیلو؟ خانمم کجایی؟

هر چی صداش می کردم، جوابی نمی شنیدم.

این من رو نگران می کرد. یعنی این وقت شب کجا رفته؟

از ویلا زدم بیرون. کجا بود این دختر؟ داشتم سگته می کردم.

بارون می یومد. خیس خالی شده بودم. ولی این چیزا برام مهم نبود.

فقط الان دوستن جای نیلو برام مهم بود.

دلم مثل سیرو سرکه می جوشید.

DONYAIEAMNOE



حس می کردم که اینجا، یک اتفاق خیلی بد افتاده.

رفتم لب ساحل.

DONYAIEAMNOE

وای نه این امکان نداره. یه کاغذ؟ اونم روی ماسه های ساحل؟

کاغذی خیس از آب بارون بود رو برداشتم و شروع کردم به خوندن.

با هر کلمه ای که می خوندم، دنیا دور سرم می چرخید...

#پارت_۲۱۸

(نگران زنت نباش! جاش خیلی خیلی امنه پسر عمه ی عزیزم.)

می کشمت سوگل پست فطرت!

خدا لعنتت کنه. آخه چرا دست از سر من و زندگیم بر نمی داری؟

DONYAIEAMNOE

با قدم های تند،وارد ویلا شدم.

داشتم می رفتم سمت اتاق،که لباسام رو بپوشم که فنجونی رو،روی این دیدم.

DONYAIEAMAMNOE

بس نیلو تا قبل از اینکه بره لب ساحل،تو خونه بودم.

با عصبانیت،فنجون رو کوبوندم روی این.

و سریع سمت اتاق رفتم.

_خب آقای کیانفر،این وقته شب،دزیدن خانمتون،تقریبا برنامه ریزی شده بود.

_منظورتون چیه؟

_ببینید،مثل اینکه دار و دسته ی خانم احمدی،همه چیز رو،از قبل با برنامه انجام دادن.

DONYAIEAMAMNOE

ولی شما نگرتن نباشید.فقط کافیه ردیابیشون کنیم.

که البته امیدوارم این کار،جواب بده.

با صدای پسری که داشت مکان ها رو ردیابی می کرد، به خودم اومدم:_قربان،قربان!

DONYAIEAMNOE

ریاحی:_آروم باش پسر!خب بگو ببینم کجان؟

_قربان،تقریبا،اطراف رامسر هستند.یک خونه ی متروکه ی قدیمی.

_سریع با ستوان علایی،هماهنگ کنید بچه ها رو اعزام کنید.

ماموریت شروع شده.همین امشب،باید تمام قائله،ختم به خیر شه.زود باشید.

همه ی افراد،اطاعت کردند و چند لحظه بعد....

#پارت_۲۱۹

DONYAIEAMNOE

(از زبان سوم شخص، ناشناس)



با صدای تقه ای که به در خورد، به خودش اومد.

سیگارش رو توی جاسیگاری گرون قیمتش خاموش کرد.

DONYAIEAMNOE

__بیا تو!

در باز شد و قامتی بلند، نمایان شد.

__بچه ها آوردنش.

خنده ای شیطانی روی لبش نقش می بنده.

زمزمه می کنه: __فقط جوری اذیتش کنید که صدای التماساش تو گوشم؛ بپیچه.

__منظورت اینه که...

DONYAIEAMNOE

_آره.دقیقا همون چیزی که فکرشو میکنی.

میخوام اونقدر جزر بکشه تا هم خودش نابود شه هم نامزد عزیزش.

#پارت_۲۲۰

DONYAIEAMNOE

_اما،قراره ما این نبود.ما این کارو کردیم تا فقط...

_خفه شو.این تو هستی که داری از من دستور می گیری.نه من از تو.

بس اگه یه کلام زر اضافه ای بزنی،یه گلوله حرومت میکنم.شیر فهم شد؟

دلش نمی خواست که همچین کاری بکنه.درست بود که تا الان هزاران تجاوز و قتل انجام داده ولی اینبار...

نه!باید تو همون جلد مغرور و خشنش فرو می رفت.

به سردی گفت:_حله!نابودش میکنی.

DONYAIEAMNOE



دخترک قهقهه ای شیطانی سر داد و گفت: _از تک تک لحظه هاش فیلم بگیرید.

صورتش رو سمت پنجره برگردوند و گفت: _سپهر خان! نابودت میکنم.

DONYAIEMAMNOE

(از زبان نیلوفر)

نمیدونم ساعت چند بود. اصلا روز بود یا شب؟

فقط می دونستم که به دو روز نکشیده.

اصلا نفهمیدم کی منو بیهوش کردن.

اشک، از چشمام می ریخت.

انقدر گریه کرده بودم که دیگه نای هیچ کاری نداشتم.

خدا میدونه قراره چه بلایی سرم بیارن.

DONYAIEMAMNOE



ای کاش قلم پام می شکست و از ویلا بیرون نمی رفتم.

سرم داشت منفجر می شد.

DONYAIEAMNOE

یعنی تا الان سپهر،متوجه ی نبودم نشده؟

چقدر دلم می خواست از اینجا فرار کنم.

اما هیچ راه فراری وجود نداشت.

یه انباری خیلی تاریک که مثل سلول انفرادی می موند.

منو هم با یک طناب،به دور میله ای بسته بودن.

انقدر محکم که نمی تونستم تکون بخورم.

چقدر حالم بد بود.تشنم بود.

DONYAIEAMNOE

اما از وقتی که بهوش اومدم،هیچ خری نیومده بگه مرده ای یا زنده.

هه!منم خل هستما.آخه اینااگه خوب بودن که منو این جا نمی آوردن.

با فکری که تو ذهنم اومد،از ترس،فلج شدم.

DONYAIEAMNOE

یعنی امکان داشت که کار سوگل و دار و دسته هاش باشه؟

وای نه!طاقت این یکی رو ندارم.

خدا جون!ازت خواهش میکنم به دادم برس و هوام و داشته باش.

با مظلوم ترین لحن تو دلم زمزمه کردم:من،جز تو کسی رو الان ندارم که کنارم باشه.

یهو،در باز شد و اندام،یک مرد هیکلی نمایان شد.

اومد داخل و چراغ قوه ی روشن توی دستش رو سمتم گرفت.

DONYAIEAMNOE

با برخورد نور،چشمام رو بستم و باز کردم.

که ای کاش،هیچ وقت چشمام،باز نمی شدن.

با دیدن چیزی که دستش بود،حس کردم که عزرائیل،دقیقا کنارمه.

DONYAIEAMNOE

#پارت_۲۲۱

با دیدن چیزی که تو دستش بود،حس کردم که عزرائیل، دقیقا کنارمه.

یه میله ی آهنی خیلی بزرگ دستش بود.

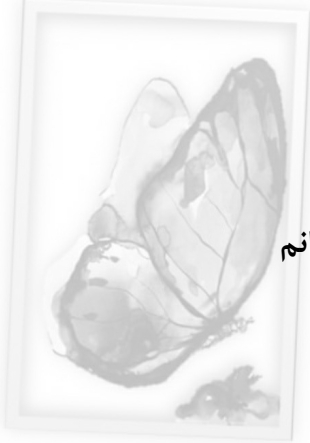
با یه سطلی که که از ش ، بخار بیرون می یومد و این به معنای این بود که،آب جوش بود.

از ترس،داشتم سخته می کردم.

هق می زدم و می گفتم:_تروخدا! ترو خدا جلو نیا.

DONYAIEAMNOE

ولی اون انگار، کر شده بود و صدام رو نمی شنید.



اومد جلو و با یک خنده ی شیطانی جلوی پام نشست و گفت: _هنوز باهات کار داریم خانم خوشگله.

DONYAIEAMAMNOE

این رو گفت و یه چاقو از جیبش در آورد و نزدیکم شد.

جوری که نفس های کثیفش رو حس می کردم.

لب زد: _حیف که الان نمی تونم باهات باشم.

از حرفش، نفرت وجودم رو گرفت و گفتم: _خفه شو کثافت!

#پارت_۲۲۲

_چموش بازی در نیار خوشگله ! نذار کاری کنم که پشیمون بشی.

با تموم نفرتم، تف انداختم تو صورتش و گفتم: _خفه شو ! هیچ گوهی نمی تونی بخوری.

DONYAIEAMAMNOE



تو اون تاریکی، چشم های خشمگینش رو به راحتی میتونستم تشخیص بدم.

چاقو رو نزدیک صورتم آورد و با بدجنسی گفت: دلت نمیخواد که صورت خوشگلتو برات نقاشی

کنم؟

DONYAIEAMNOE

_جلوأتش رو نداری.

با این حرفم، یهو خراش خیلی خفیفی رو صورتم حس کردم.

تمام تنم سر شد.

چاقو رو، روی پوست صورتم کشیده بود.

چکیدن قطره های خون رو احساس می کردم.



دلم می خواست برم و یک جا، برای این درد، فریاد بزنم.

DONYAIEAMNOE

بریدنش سطحی بود.

اما سوزشش من رو به جنون می کشید.

با گریه گفتم: _ بی همه چیز آشغال، ولم کن. چی از جونم می خواهید؟

پوزخند کثیفی رو لباس نقش بست که تن من رو به ریشه می انداخت: _ این که چیزی نیست.

بیشتر از این باید درد بکشی.

DONYAIEAMNOE



و باز هم قهقهه ای زد که سرم به دوران افتاد.

خدایا ! منو می بینی؟ اصلا می دونی بنده ای به اسم من داری ؟

DONYAIEAMNOE

خدایا من بی معرفت ولی الان تنهام نذار. من به جز تو کسی رو ندارم.

خدایا ازت خواهش میکنم.

با کشیده شدن شالم، سرعت چکیدن اشکام بیشتر شد که هر قطره اش مثل نمک، پوست خراشیدمو، بیشتر می سوزوند.

ولی نمی خواستم جیغ و داد کنم.

اینجوری، بدتر می شد.

فقط الان دلم یک چیز می خواست مرگ...

DONYAIEAMNOE



دستش که به سمت دکمه های مانتوم رفت، دنیا دور سرم چرخید.

سرم به دوران افتاده بود.

DONYAIEAMAMNOE

یعنی اینجا ته خط بود؟

فقط تنها کاری که می تونستم بکنم، فریاد زدن اسم خدا تو دلم و ریختن اشک های بی صدام بود.

انگار، نمی تونستم هیچ کاری بکنم.

فقط زل زده بودم به چهره ی شیطان، مرد رو به روم.

سپهر، چرا نمیای؟ چرا من رو از دست این ها، نجات نمی دی.

بخدا خسته شدم. داغونم. دیگه نمی کشم.

با داغی ای که روی پوست حس کردم،بالاخره جیغ زدم.

جیغی که تموم درد های تلنبار شده ی دلم رو ، به نمایش گذاشت.

اون میله ی داغ،جای جای تن عریانم،جا می گرفت و فقط،جیغ های پی در پی من بود .

DONYAIE MAMNOE

انقدر،میله روی پوستم قرار گرفته بود که از همه جای بدنم،خون فواره می زد.

_آخی! کوچولو دردت گرفت؟

این که چیزی نیست عزیزم!

حالا حالا باهات کار داریم.

انقدر حالم بد بود که نای گوش دادن به اراجیفش رو نداشتم.

سوتی زد و یهو در باز شد و سه نفر هم هیکل خودش،وارد اتاق شدند.

DONYAIE MAMNOE

باز هم نقش اون لبخند کثیف، روی لباس نشست: _به نظرت میتونی هم زمان شکنجه ی چهار نفر
رو تحمل کنی؟

#پارت_۲۲۴

(از زبان سوم شخص)

DONYAIEAMNOE

همه چیز به هم ریخته شده بود.

افراد پلیس، همین که خواستند خود را به آن محل برسانند، تمامی دم و دستگاهشان، به هم ریخته
شده بود.

همگی از این موضوع تعجب کرده بودند.

چطور ممکن بود در همان لحظه ای که می خواستند عملیات را شروع کنند، این اتفاق افتاده بود.

اداره، پر بود از صدای پلیس ها.

DONYAIEAMNOE

هر کدام در فکری بودند.

این ماموریت بهم ریخته شده برایشان خیلی مهم بود ولی حالا...

ریاحی در فکر فرو رفته بود.

اگر او را آب هم می برد، متوجه نمی شد.

احساس بدی داشت. حس می کرد که در تمام این مدت، یک نفوذی داشته است.

آره خودش بود.

همان ستوان جوانی که بسیار با هوش و ذکاوت بود.

همانی که همیشه به او اعتماد داشت ولی حالا غیبش زده بود.

سرش را میان دستانش گرفت.

او هیچ بی شباهتی نسبت به، آن نیلویی که آن سو فریاد های جگر سوزانش، گوش فلک را پر می کرد نداشت.



او هم از یک آشنا ضربه خورده بود.

یا اینگونه بگویم: _غریبه هایی زمانی، از هر آشنایی، آشنا تر بودند.

DONYAIEAMNOE

وای بر این زمانه که به هیچ احدی وفا نمی کند.

از دل آن پسرک غمگین چه بگویم؟

فقط خدا می داند که چه در دل پر از اندوهش میگذرد.

دلش برای معشوقه اش تنگ شده بود.

دلش برای آن موهای موج دارش، عطر شیرین تنش و گرمی دستانش پر می زد.

اشکهایش را می ریخت بی صدا.

بدون آنکه کسی بفهمد این مرد، پر از دردی بی انتهاست.

ولی خدا...

آری! خدا، تمامی این اشک های دو عاشق را تسویه می کند.

و آن روز، زیاد دور نیست...

#پارت_۲۲۵

(از زبان نیلوفر)

با آب سردی که روم ریخته شد، نفس زنان، چشمام رو باز کردم.

جای جای بدنم، درد می کرد.



انقدر گریه کرده بود که چشمام، باز نمی شدن.

با صدای زنونه ای کمی از هوشیاریم، معطوف اون صدا شد.

_می بینم که حالت خوبه؟

DONYAIEAMAMNOE

چقدر صداش آشنا بود. ولی اونقدر بی حال بودم که نمی تونستم تمرکز کنم قبلا این صدا رو کجا شنیدم.

_عزیزم دردت خیلی شدیدیه؟

و خیلی بی رحمانه، دستشو روی جای زخم بدنم فشار داد که فریاد دلخراشی کشیدم.

خنده ی بلندی سر داد و گفت: _چرا نگاهم نمی کنی؟

نمی خوای فرشته ی عذابت رو ببینی؟

با بی حالی سرم رو بالا آوردم و نگاهش کردم.

DONYAIEAMAMNOE



سوگل بود. انتظار دیدن کسی به غیر از این رو نداشتم.

نمیدونستم درست حرف بزنم: _تو...چ...چه خوب که... که دیدمت.

دم آخر، حداقل می تونم یه چیزی...

یه چیزی رو ازت بخوام.

جلوم نشست. به صورتش نگاه کردم.

تو اون تاریکی، چیزی نمی دیدم ولی یه هاله ای از صورتش مشخص بود.

_چی می خوای؟ می خوای زود تر خلاصت کنم؟

#پارت_۲۲۶

پوزخندی زدم و گفتم: _به اونم می رسیم.

ولی قبلش میخوام این رو بگم.

میدونم برای اینکه سپهر رو دوستش داری این کارو انجام دادی.

میدونم که از من به شدت متنفری. از اولش هم همین بوده.

ببین سوگل من رو می خوای بکشی، بکش.

DONYAIEAMNOE

من دیگه امیدی ندارم.

گردنبندی رو که سپهر بهم هدیه داده بود رو از گردنم در آوردم و توی دستاش گذاشتم.

نفس زنان ادامه دادم: _بهبش بگو... بگو که، خیلی خیلی دوستش داشتم و تا ابد خواهم داشت.

سوگل از ته دلت دوستش داشته باش.

مطمئن باش به زودی دلبستت میشه.

یکم عنقه ولی تو میتونی.

DONYAIEAMNOE

به دوستانم بگو، دلم بر اشون خیلی خیلی تنگ میشه.

به خانوادم بگو تا ابد دوستشون خواهم داشت.

حتی اگه نباشم.

DONYA IEMAMNOE

و در آخر من هیچ شکایتی ازت ندارم.

حالات کردم. خوش بخت شی.

و سریع، چاقوی تو دستش رو گرفتم و محکم، زدم تو شکمم.

دو بار این کار رو تکرار کردم.

چاقو، از دستم افتاد. دستای پر خونم رو جلوی چشمم گرفتم.

تموم شد! همه چیز تموم شد.

DONYA IEMAMNOE

سوگل با جیغ گفت: _چیکار کردی دیوونه؟

اما من...دیگه روحم تو این دنیا نبود.

فقط لحظه ی آخر،صدای آژیر شنیدم.

اومدن ولی چقدر دیر...

خداحافظ دنیا!خیلی بد باهام تا کردی...

#پارت_۲۲۷

(از زبان نیلوفر)

با نوری که از پشت چشم های بستم حس کردم،سعی کردم پلک های بستم رو باز کنم.

اولش همه جا برام تار بود.

چیزی یادم نمی یومد.

تمام بدنم درد می کرد. احساس کوفتگی، سر تا سر وجودم حس می شد.

با صدای در، سرم رو سمت در، برگردوندم.

DONYAIEAMNOE

مادرم بود. الهی بمیرم براش.

چقدر شکسته شده بود ولی ...

ولی چرا لباساش مشکی بودن؟

چرا مثل افسرده ها شده بود؟

اون غم چی بود که داشت هم منو نابود می کرد و هم مادرم رو.

اومد نزدیک تختم و چند لحظه بعد، تو امن ترین آغوش دنیا فرو رفتم.

DONYAIEAMNOE

آغوشی که بوی عطر همیشگی مادرم رو می داد.

تو آغوشش، حق می کردم.

از لرزش شونه هاش، فهمیدم که زنی که همیشه برام حکم یک اسطوره برای من رو داشت، الان شسکته بود.

یادم اومد. حرف های من به سوگل، فرو کردن چاقو به دست خودم، جیغ سوگل و در آخر بیهوشی من.

و حالا هم که تو بیمارستانم.

#پارت_۲۲۸

از آغوش مادرم بیرون اومدم و با هول پرسیدم: _چی شده؟

چرا لباس مشکی پوشیدی؟ اتفاقی برای کسی افتاده؟

ترو خدا بگو تو هیچ وقت از لباسای تیر و خوست نبی پوشیدی.

DONYAEMAMNOE



بگو چی شده.

هق هقم اجازه ی گفتن چیز بیشتری به من رو نداد.

__ عزیز کم! دخترک نازم. بهت میگم همه چیز رو بهت میگم گلم. اشک هاتو پاک کنن.

تو که نمیخواهی شوهرت تو رو این جوری ببینه؟

__ مامان! چجوری از من می خواهی آرام باشم؟

بگو چه اتفاقی افتاده. بگو و راحتم کن. بخدا خسته شدم. حالم از این زندگی لعنتی بهم میخوره.

مامان، با بغض، موهای پخش شده تو صورتم رو کنار زد و ...

#پارت_۲۲۹

مامان، با بغض، موهای پخش شده تو صورتم رو کنار زد و گفت: __ همه چیز رو میگم دردونه ی من.

DONYAIE MAMNOE



منتظر به چشم های تر شده اش نگاه کردم.

بالاخره لب باز کرد: _خیلی نگران شده بودیم.

DONYAIEAMNOE

بعد از اون مهمونی، تقریباً دو روز بعدش، زنگ زدم به خونت تا بدونم فکرات کردی تا بیای و پیش ما از اون لحظه به بعد رو زندگی کنی که دیدم فاطمه، گوشی رو برداشت و تمامی جریانی که بینتون اون شب اتفاق افتاد، رو برای من تعریف کرد.

با حرفای فاطمه، حالم خیلی بهم ریخته شده بود.

خیلی نگران بودم. انگار می دونستم که قراره یک اتفاق بدی بیفته.

و فکر کردن به این موضوع، حالم رو بدتر می کرد.

موضوع را با پدرت در میون گذاشتم.

زنگ زد به سپهر و قضیه رو ازش پرسید و سپهر هم گفته های فاطمه رو تایید کرد و به ما اطمینان داد که مواظبت به تا اینکه اون روز کذایی اومد.

DONYAIEAMNOE

تقریبا دو روز بعد از رفتن تو از خونه...

#پارت_۲۳۰

DONYAIE MAMNOE

تقریبا دو روز بعد از رفتن تو از خونه، تو آشپزخونه، مشغول درست کردن غذا بودم ولی تمامی فکر و ذکرم پیش تو بود.

تو افکار خودم بودم که یهو تلفن خونه زنگ خورد.

تماس رو که وصل کردم، اول از اون ور خط هیچ صدایی به گوش نمی رسید.

تا اینکه فقط این جمله رو شنیدم: _اون میمیره!

اون غریبه، این حرف رو گفت و بعدش بوق اشغال بود که تو گوشم می پیچید.

ولی من، من می دونستم که این موضوع، به ربط به تو نبوده.

DONYAIE MAMNOE



تا شب که پدرت بیداد، از استرس، کل خونه رو زیر و رو کرده بودم.

تا اینکه اومد و تمام اتفاقاتی که زهرش افتاده بود رو، براش تعریف کردم.

DONYAIEAMNOE

اونم به سپهر زنگ زد که...که...

گریع امون حرف زدن بهش رو نداد.

حدس می زدم که می خواست چی بگه.

_که سپهر تمام جریان رو برامون گفت.

گفتش که گم شدی و دزدیدنت و همچنین این رو هم اضافه کرد که تمام این ها، زیر سر سوگل بوده.

تو شوک بودم. باورم نمی شد.

DONYAIEAMNOE

هیچ وقت نمی تونستم درک کنم که سوگلی که همیشه آروم بود،همچین کاری رو بکنه.

سینا،کسی که باهاش همدست بود و از همه مهم تر رفیق سپهر بود رو هم، چندباری دیده بودم.

پسر آرومی بود.همیشه هم پای سپهر بود.

DONYAIEAMNOE

سپهر هم خیلی ازش تعریف می کرد.

باور این که تمامی این کار ها، تقصیر سوگل و سینا بود،خیلی سخت بود.

پنهون کردن این موضوع،از دوستان خیلی سخت بود.خیلی بیشتر از خیلی.

بالاخره فهمیدن.آرینا که این خبر رو شنید،همش خودش رو می زد و می گفت:_تقصیر من بود.تقصیر من عوضی بود.

یلدا که حرف نمی زد.فقط به یک نقطه خیره شده بود.

اما فاطمه از شدت گریه،سه بار بیهوش شد.

DONYAIEAMNOE



تا اینکه اومدیم شمال. یعنی با این اوضاع، باید می یومدیم.

دخترکم! نمیدونی چه دردی کشیدم وقتی بدن زخمیت رو دیدم.

DONYAIEAMAMNOE

وقتی دیدم تمامی بدنت کبوده.

سپهر تو رو چنان تو بغلش گرفته بود و گریه می کرد، که تا ۴۰ دقیقه، نمی تونستیم اون رو ازت جدا کنیم.

پلیسا ریختن و همشون رو دستگیر کردن والان باید منتظر اجرای حکم دادگاه باشیم.

اما...

با حق حق گفتم: بگو ماما! به جای گریه کردن بگو. ترو خدا دیگه چی شده؟

دیگه چه دردی که باید تحملش کنم؟

DONYAIEAMAMNOE

اما،ملیکا،ملیکا...

فریادی از درد کشیدم: _مامان! انقدر حاشیه نرو.

DONYA IEMAMNOE

بگو ملیکا چی شده؟ ترو خدا بگو.

_ملیکا، از بین ما رفت نیلو. دیگه نیست.

دیگه نیستش که سر به سرتون بذاره.

ملیکا رفت نیلوفرم! برای همیشه.

این رو گفت و بدون این که اجازه ی گفتن حرفی به من رو بده، با گریه، از اتاق خارج شد.

ماتم برده بود. احساس می کردم که تمامی اعضای بدنم، از کار افتادن.

نه نه نه! امکان نداره.

بالاخره، سد اشکام، راه خودشون رو باز کردند و هق هق گریه های من، فضای اتاق رو پر کرد.

تمام خاطرات کودکی من، یادم اومد.

DONYAIEAMNOE

شیطنتامون، پشت هم در اومدنمون، خندیدنمون، بازی کردنمون.

همه اینا، تک تک، یادم می یومدن و همین، داغ دلم رو تازه می کرد.

زجه می زدم. چرا؟ آخه چرا این سرنوشت شوم، نمی خواد سایش رو از سر زندگی من بر داره؟

با هق هق، زیر لب گفتم: _بخشیدمت ملیکا!

بخشیدمت عزیزم.

آخرین حرفش، همون شبی که خونه ی خاله با هم حرف زدیم، تو ذهنم، مثل موسیقی

ملایمی، طنین انداز شد: _من رو ببخش نیلوا!

DONYAIEAMNOE

میدونم گناهی که کردم قابل بخشش نیست.

اما منو ببخش تا حداقل کمی، بار گناهام، سبک تر شه.

حلام کن نیلوا! تا ابد دوست دارم. تا ابد.

مشت می زدم به سینم و جیغ و داد می کردم.

یهو در باز شد و...

#پارت_۲۳۲

یهو در باز شد و عطر محبوبم، زیر بینیم پچید.

شدت گریه هام بیشتر شد.

چقدر دلم براش تنگ شده بود.



با قدم های بلند، اومد سمتم و محکم منو تو آغوشش گرفت.

به پیرهن مشکی رنگش، چنگ انداختم.

لرزیدن شونه های مرد زندگیم رو، برای سومین بار دیدم.

چنگ محکمی به کمرم زد.

حال بدش کاملاً از لرزش صداش مشهود بود ولی باز هم سعی کرد من رو آرام کنه:

_خانمم! بعد یک هفته بهوش اومدنت و دیدنت، می خوای با این اشکات من رو داغون کنی؟

می دونستی که با هر قطره اشکت، از عمر من کم می شه؟

گریه نکن فدات شم. عمر و سرنوشت دست خداست.

سرنوشت ملیکا هم این بود.



از بغلش بیرون اومدم و با بغض گفتم: _سپهر، ملیکا همش بیست و یک سالش بود.

کلی آرزو داشت.همیشه تو بچگی هامون،...

#پارت_۲۳۳

DONYAIE MAMNOE

کلی آرزو داشت. همیشه تو بچگی هامون، از آرزوهای شیرینش می گفت.

آرزوهایی که هیچ وقت، بر آورده نشد.

سپهر اشکام رو پاک کرد و گفت: _زندگی من! اون دیگه رفته.

الان با گریه کردن تو چیزی بر نمی گرده.

فقط...فقط ملیکا لحظه ی مرگش، تو بیمارستان، به خاله یک نامه میداد که اون رو به تو بده.

_الان اون نامه، دست مامانه؟

DONYAIE MAMNOE

سپهر سری به نشونه ی آره تگون داد.

یعنی چی توی اون نامه از طرف ملیکا برای من،نوشته شده؟

یادم باشه حتما از مامان،بگیرمش.

DONYAIEAMAMNOE

آروم،در حالی که اشکام رو پاک می کردم گفتم: _سپهر،کی مرخص میشم؟

_دکترت گفت،تا شب،تحت مراقبت باشی بهتره.

تا زخمات تقریبا خوب شن.

_اما سپهر،من از اینجا خسته شدم.

میخوام برم.

با شیطنت گفت:_کجا خانومم؟

DONYAIEAMAMNOE

بعدش سرش رو نزدیکم کرد و با یک لحن دیوونه کننده گفت: _من دیگه نمی دارم جایی بری.



از این همه نزدیکی، سرخ شدم.

دستام رو گذاشتم رو سینهش و محکم هولش دادم عقب که، شلیک خندش، هوا رفت.

DONYAIE MAMNOE

با حرص گفتم: _نخند! خوبه من هی خجالت بدم؟

_عشقم! می دونی که من خجالت سرم نمی شه.

_راست میگیا! یادم نبود که جنابعالی، ذره ای خجالت و شرم و حیا، سرتون نمیشه.

خندید و دیگه چیزی نگفت.

خواستم روی تخت دراز بکشم که یهو، شکمم، تیر کشید و باعث شد، یه `آخ` کوچولو بگم.

یهو...



یهو، سپهر با نگرانی اومد بالای سرم و گفت: _حالت خوبه؟ چت شد یهو؟

لبخندی زدم و آروم لب زدم: _چیزی نیست.

DONYAIEAMNOE

نگران نباش. فقط به این دکتره بگو من رو زودتر از اینجا خلاص کنه.

سپهر به لحن طلبکارانم خندید و گفت: _اطاعت میشه بانو!

(پنج ماه بعد)

با صدای آرایشگر که می گفت `تموم شد`، نفس راحتی کشیدم.

_الان می تونم خودم رو ببینم؟

آرایشگر، با صدای بلند، به لحن خسته ی من خندید و گفت: _آره عزیزم! عالی شدی.

ماه بودی، ماه تر شدی.

لبخندی زدم و تشکر کردم.

از جام بلند شدم و همین که خواستم خودم رو ببینم، با جیغ مبینا(آرایشگر)از ترس،سکته زدم.

DONYA IEMAMNOE

_مبینا جون،چی شد یهو؟

_صبر کن! لباس عروست رو بپوش،بعد خودتو ببین.

داشت گریم می گرفت.

می خواستم بگم که من در نمی رم.همین جا می مونم.

ولی چیزی نگفتم.فقط با قیافه ی عبوس، به کمک مبینا،اون لباس سفید رنگ و تنم کردم و مبینا،تور روی سرم رو فیکس کرد و آروم گفت:_حالا.

پارچه رو، از روی آینه ی قدی برداشت و من با دیدن خودم،یه لحظه مات شدم.

DONYA IEMAMNOE



درسته که بارها، خودم، زینتی به صورتم دادم.

اما الان ، فوق العاده شده بودم.

DONYAIEAMNOE

ابرو هام، خیلی تمیز و دخترانه شده بودند.

چشمای مشکی رنگم، جاشون رو به لنز های آبی داده بودند.

صورتم، کمی سفید تر شده بود.

پشت پلک هام، خط چشمی زیبا، خودنمایی می کرد و همینطور سایه ای دودی رنگ، با کمی رنگ لایت، که زیبایی چشم هام رو، بیشتر کرده بود.

مژه های بلندم، با ریمل، زیباتر شده بودند.

لب های قلوه ایم که، رنگ قرمز، روشن، خودنمایی می کرد.

DONYAIEAMNOE

و در آخر، موهای خرمایی رنگم که به در خواست خودم، نخواستہ بودم که رنگ شن، به طرز
ماهرانه ای، در هم پیچیده بودند و تاجی که روی سرم بود، زیباییش رو کامل می کرد.

به لباس عروسم خیره شدم.

DONYAIEAMNOE

لباسی که، مثل لباس پرنسس های توی کتاب های قصه بود و به زیبایی، دوخته شده بود.

هیچ وقت، یادم نمیره که چقدر، سپهر رو اذیت کردم تا یک لباس خوب بخرم.

و حالا این، همون چیزی بود که می خواستم.

همیشه آرزو داشتم که روزی، مثل تمامی دختر های دیگه، کنار عشقم، یک زندگی رویایی رو
شروع کنم.

و حالا، من به این آرزو رسیدم.

ناگهان، فکرم پر کشید به پنج ماه پیش.

DONYAIEAMNOE

بعد از مرخص شدنم، حدود ۱ ماه بعد، حکم دادگاه اومد و سوگل به دلیل جرائم سنگی که مرتکب شده بود، محکوم به اعدام شد.

و سینا، به حبس ابد محکوم شد.

هیچ وقت، شکسته شدن یلدا رو یادم نمیره.

ساعت ها می نشست یک گوشه و بی صدا، اشک می ریخت.

چقدر من و فاطمه و آرینا، به کمک روانشناس، سعی کردیم که اون رو به زندگی عادی برگردونیم و موفق شدیم.

ولی میدونم که عشق سینا، تا ابد، در قلب عاشق خواهرم، می مونه.

بعد از اون همه سختی، بالاخره سپهر و آراد و امیر، اومدن خواستگاری من و سه خواهر عزیزم.

و ما هم، با کمال میل، به عشق اون ها، جواب مثبت دادیم.

و الان، فاطمه و آرینا، در حال آماده شدن هستند.

DONYAIEAMMOE



DONYAIEAMMOE



چقدر خوشحال بودم.

توی دلم زمزمه کردم: _خدایا! بابت همه چیز ممنونم.

DONYAIEAMMNOE

یهو با جیغی که کنار گوشم زده شد، از فکر و خیال در اومدم و بهت زده..

#پارت_۲۳۵

یهو با جیغی که کنار گوشم زده شد، از فکر و خیال در اومدم و بهت زده، سمت کسی که این کار رو کرده بود برگشتم.

_وای نیلوی عوضی، چه ناز شدی بیشعور.

دلم برای اون سپهر می سوزه. چجوری می تونه تا شب خودش رو کنترل کنه و کار، دستت...

سریع جلوی دهنش رو گرفتم تا، بیشتر از این آبروریزی نکنه.

DONYAIEAMMNOE

در اثر خنده ی زیاد، از چشم های فاطمه و آرایشگر و دستیاراش، اشک می یومد.

_نیلوی چندش! دستت رو بردار.

رژلبم خراب شد نکبت.

دستم رو از روی دهنش برداشتم.

چیزی نشده بود. چون رژ لبش، بیست و چهار ساعته بود.

نگاهی بهش انداختم. چقدر زیبا و دوست

داشتنی شده بود.

اشک تو چشم هام، حلقه زده بود. فکرش رو نمی کردم که بعد از اون همه سختی، روزی برسه که

من و عزیزانم، رنگ آرامش رو ببینیم.

فاطمه هم خیلی زیبا و رویایی شده بود. خدا به آراد صبر بده.

به افکار خودم خندیدم.

منم به چه چیز هایی فکر می کنم.

اثرات شیطنتای آرینا، روی منم پدیدار شد.

یهو، گرمای تن دونفر رو، حس کردم.

فاطمه و آرینا، من رو سخت در آغوش گرفته بودند.

هر دوشون آروم زمزمه کردند: _خوشبخت شی.

از آغوششون جدا شدم و مثل خودشون، لب زدم: _شما هم همینطور.

با صدای مبینا، از اون حال و هوای غمگین، بیرون اومدیم: _بدوید. شاهزاده هاتون تشریف آوردن.

به لحن بامزش، خندیدیم و بعد از سر کردم شغل هامون، از مبینا تشکر کردیم و راه افتادیم سمت در خروجی.

DONYAIEAMNOE

دل تو دلم نبود.

با اون کفش های پاشه بلند، حس می کردم الانه که بیفتم زمین.

DONYAIEAMNOE

با طمانینه، از پله ها پایین اومدم و با دیدن چهره ی منتظر سپهر، از خوشی، می خواستم سمتش پرواز کنم.

#پارت_۲۳۶

تو اون کت و شلوار مردونه، جذاب و شیک تر از همیشه شده بود.

با دیدن من، با لبخند اومد سمتم و دسته گل رز آبی، رو به سمتم گرفت و با مهربونی، روی دستم، بوسه ای از محبت کاشت.

لبخندی زدم که با صدای فیلم بردار که می گفت، عالی بود به خودم اومدم.

وای نه! فیلم بردار که تا شب باید همش به ما امر و نهی کنه.

DONYAIEAMNOE

با قیافه ی زار، به سپهر نگاه کردم.

فهمید دردم چیه که با خنده گفت: _خانومی! یه شبه دیگه.ولی نگران نباش.شب،جبران می کنم.

اولش، متوجه ی منظورش نشدم.

DONYAIEAMNOE

وقتی دو هزاریم افتاد، خواستم یک جیغ فرابنفش بکشم که، سپهر با صورت قرمز از خنده،لب زد: _بعدا به حسابم برس.الان کار داریم.

صورت سرخ از خجالتم رو انداختم پایین و به گفته ی فیلم بردار،دست به دست سپهر،از آرایشگاه بیرون اومدیم.

تا وقتی که توی ماشین بشینیم، صدای مزاحم فیلم بردار، روی مخم بود.

با کمک سپهر، توی ماشین نشستم و وقتی حرکت کردیم، سپهر یه آهنگ شاد گذاشت که انگار حرف دلش نسبت به عشقمون بود.

#پارت_۲۳۷

متن آهنگ، خیلی قشنگ بود.

رسیدیم آتلیه و بعد از کلی عکس گرفتن که شرم من و خنده ی سپهر و عکاس رو فراهم کرد، راه افتادیم سمت سالن.

دل تو دلم نبود.

با صدای بوق دو تا ماشین، به خودم اومدم.

آراد و امیر بودن.

سپهر، شیشه ی سمت خودش رو، پایین داد و رو به امیر که سمت چپش بود، با شیطنت گفت: _خوش میگذره؟

امیر هم، با خنده گفت: _خیلی!

و گاز داد و زد جلو.

خدایی این ها، چقدر پررو بودن.

تو کل مسیر، سپهر دستای من رو گرفته بود و با آهنگ زهززه می کرد.

DONYAIE MAMNOE



چقدر کارهایش برام شیرین و دوست داشتنی بود.

با لبخند، به منظره ی بیرون چشم دوختم.

DONYAIEAMNOE

_خدایا! ممنونم.

_وای یلدا! بخدا خسته شدم.

_پاشو ببینم دختره ی تنبل.

عروس هم انقدر بی خاصیت؟

#پارت_۲۳۸

عروس هم انقدر بی خاصیت؟

DONYAIEAMNOE

__بلدا، بخدا توانش رو ندارم. از وقتی که اومدیم، به کوب در حال رقصیم.

اشک، توی چشم های زمردی رنگش، حلقه بست.

خدای من!

چشم های نازش، بارونی شده بودند.

DONYAIEAMAMNOE

آروم دست هام رو، توی دستاش گذاشتم و با صدای آرومی زمزمه کردم: __خواهر نازم! چرا تو
انقدر زود احساساتی می شی؟

بیا بریم برقصیم. من که یک دونه آبجی ناز و خوشگل، بیشتر ندارم. بس، دلش رو نمی شکونم.

لبخندی زد. دیگه خبری از اون اشک ها نبود.

واقعا، امشب مثل فرشته ها شده بود.

با اون لباس یاسی رنگش، چهره اش، تو دل برو تر شده شده بود.

هماهنگ می رقصیدیم که یهو دیدم، فاطمه و آرینا هم، وارد پیست رقص شدن و شروع کردن به

DONYAIEAMAMNOE

رقصیدن.

ما سه نفر با اون لباس های عروسی سفید رنگمون، می رقصیدیم و بقیه، دورمون حلقه زده
بودن و دست می زدن.

همون لحظه، یهو برق رفت و رقص نورها، روشن شدن.

DONYAIEAMNOE

مهمون ها، از خوشحالی، جیغ زدن و زوج زوج، همگی شروع به رقص کردن.

ناگهان، دستی دور کمرم حلقه شد.

چه کسی جز سپهر، می تونست باشه.

با طمانینه، چرخیدم سمتش و دستام رو دور گردنش حلقه کردم.

آروم، مشغول رقص بودیم. فضا، با اون موزیک بی کلام، دلنشین شده بود.

چقدر، لمس خوشبختی، برام شیرین بود.

DONYAIEAMNOE

سرم رو، روی سینه ی تکیه گاه زندگیم گذاشتم و به صدای ضربان قلبش که، زیباترین آهنگ بود، گوش سپردم.

#پارت_۲۳۹

DONYAIEAMAMNOE

(۵سال بعد)

وای خدا! خسته شدم. آخه این شلختگی رو از کی به ارث بردن؟

با صدای دادم، آراین، سریع سر به زیر شد: _پسره ی پررو! من، مگه بهت نگفتم که امشب مهمون داریم؟

چرا باز هم این جا رو کثیف کردی؟

با اون لحن کودکانش، ته دلم قنچ رفت. ولی سعی کردم، جدیتم رو حفظ کنم:

_خب مامانی! تو که به من از اون شکلاتا نمی دادی.

منم مجبور شدم یواشکی بردارم.

تا اومدم چیزی بگم، سپهر با خنده اومد سمت ما و آراین رو بغل کرد و گفت: _پسرم! چرا انقدر
مامانت رو اذیت می کنی؟

_بابایی! بخدا گشتم بود. بعد از گفتن این حرفش، خودش رو توی آغوش سپهر، پنهون کرد.

سپهر با لبخند نزدیکم شد گفت: _برو حاضر شو عزیزم! الان مهمون ها، میان.

من اینجا رو تمیز می کنم.

به این همه مهربونیش لبخند زدم و وارد اتاقمون شدم.

یک لباس ساده ولی شیک برای امشب انتخاب کردم.

قبلش دوش گرفته بودم.

لباس هام رو که پوشیدم، رفتم سمت میز آرایشم و کمی آرایش ملایمی روی صورتم، پیاده کردم.

موهام رو شونه زدم و محکم، با کش بستم.

شالم رو، روی سرم گذاشتم و در آخر، کمی ادکلن، زدم.

به خودم نگاه کردم. زیبا شده بودم.

من خوشبخت بودم. خیلی خوشبخت.

DONYAIEAMNOE

بعد از مراسم مون، حکم سینا و سوگل، صادر و تایید شد.

سوگل، اعدام شد و سینا هم محکوم به حبس ابد.

یلدا هم، بعد تصمیم گرفت بره آلمان و شغلی مطابق رشته اش، انتخاب کرد.

هیچ وقت یادم نمیره که چقدر، توی بغلش گریه کردیم.

دل کندن از یلدایی که همیشه پیشمون بود، سخت بود.

اما این، حق اون بود. حق داشت که خودش، زندگی خودش رو سرسامون بده.

DONYAIEAMNOE

هنوز هم، یا ایمیل می زنیم یا تلفنی با هم صحبت می کنم.

۳ سال، بعد از ازدواجم با سپهر، آراین کوچولو، به دنیا اومد.

اخلاقش، مثل سپهر بود. شوخ و شیطون .

DONYAIEAMNOE

چشم های عسلی رنگش، به سپهر رفته بود.

آرینا و فاطمه هم کنار همسراشون، خوشبخت بودن و فاطمه، الان یک دختر سه ماهه، به اسم نازگل داره.

هنوز هم با سپهر، به سازمان می ریم و رابطه ی بچه ها خیلی با من، خیلی خوب شده.

با صدای در، از فکر و خیال بیرون اومدم با عشق، به سپهری نگاه کردم که دیوونه وار می خواستمش.

پشتم ایستاد و دستاش رو، دور کمرم حلقه کرد.

_چقدر ناز شدی عزیزکم!

DONYAIEAMNOE

لبخند پر مهری بهش زدم و گفتم: _ لطف داری.

خندید و گفت: _ دیدی نیلو؟ بعد از اون همه سختی، بالاخره تونستیم به هم برسیم؟

آروم لب زدم: _ آره! و این رو مدیون همون خدایی هستم که فکر می کردم، هیچ وقت حواسش به

من نیست.

من نیلوفری بودم از جنس تنهایی.

ولی الان، خوشبختترین زن دنیام.

با بوسه ای که سپهر به لاله ی گوشم زد، غرق آرامش شدم.

ناگهان، با صدای جیغ آراین که می گفت: _ مهمون ها اومدن، از هم جدا شدیم و با لبخند، از اتاق

بیرون رفتیم.

لحظه ای آخر، تو دلم زمزمه کردم: _ خدایا، بابت همه چیز، ممنونم!
